

کیپر سبخر تو خسته در نجور تو را؟
ای مسیح! از پریت پریت در نجوریا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۶/۲۳



کنج غنچور
مشکامل برنامه ۹۳۳
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

که بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟
ای مسیح! از پیِ پرسیدنِ رنجور بیا

دست خود بر سرِ رنجور بنه که چونی؟
از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

آنکه خورشیدِ بلا بر سرِ او تیغ زده‌ست
گستران بر سرِ او سایهٔ احسان و رضا

این مقصّر به دو صد رنج سزاوار شده‌ست
لیک زان لطف به جز عفو و کرم نیست سزا

آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
مچشانش پس از آن هر نفسی زهرِ جفا

تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من
بند بسکست و درآمد سوی من سیلِ بلا

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی
سپه رنج گریزند و نمایند قفا

به طبیبش چه حواله کنی ای آبِ حیات؟
از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

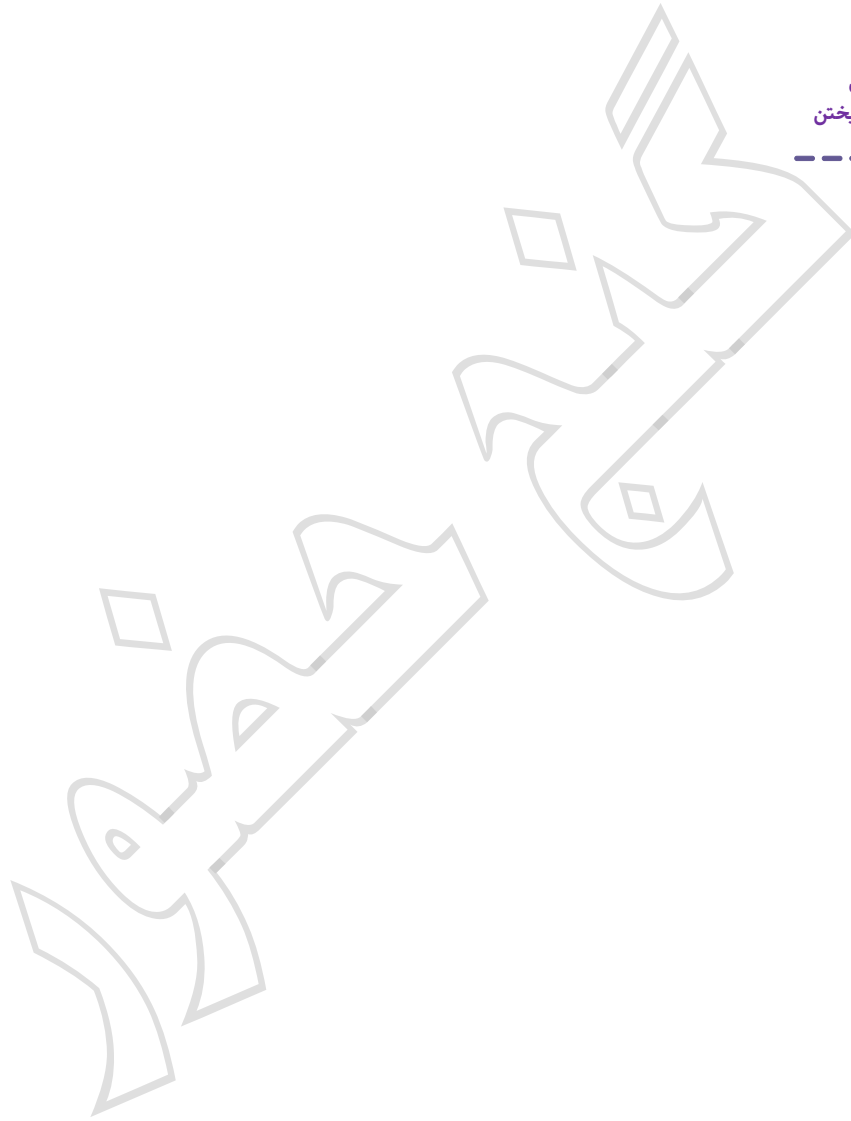
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
کی شود زنده تنی که سرِ او گشت جدا؟



ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
جویِ ما خشک شده‌ست، آب از این سو بگشا

جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند
تا نبیند رخِ خوبِ تو نگوید به خدا

سُکُستن: گسستن، گسیختن
قفا نمودن: پشت کردن، گریختن



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

که بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟ ای مسیح! از پی پرسیدن رنجور بیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

مولانا امروز به‌نظر می‌آید رو می‌کند به زندگی یا خدا و این سؤال را می‌کند که غیر از تو چه کسی حال بیمار و زخمی تو را می‌پرسد؟ یعنی کسی را که تو بیمار و زخمی کردی. و بعد خطاب می‌کند به زندگی یا خداوند، ای مسیح، برای پرسیدن حال بیمار بیا.

در بیت بعدی هم می‌گوید که:

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟ از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

پس برای نوازش و دادن عقل به او، پس از این‌که این وصل یا اتصال برقرار شد، دست خود را بر سر او بنه، و فکر گناهان گذشته‌اش را نکن و برای کین کشیدن یا انتقام‌جویی دستت را گاز نگیر یعنی از ما انتقام نگیر.

خب «که بپرسد جز تو»، یعنی مولانا در همین یک‌چهارم اول بیت به ما می‌گوید که ای انسان، تو فکر می‌کنی غیر از زندگی و خداوند، کس دیگری می‌تواند احوالت را بپرسد؛ پس بنابراین در جدایی هستی، اگر فکر می‌کنی غیر از زندگی یا خداوند کس دیگری هم هست، این خودش یک عیب بزرگ است، پس در جدایی هستی.

خب از همین‌جا می‌توانیم بفهمیم که غیر از زندگی، کسی احوال ما را نخواهد پرسید و اگر فکر می‌کنیم آن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد مثل آدم‌های دیگر، اموالمان یا هر چیز دیگری که ذهن نشان می‌دهد می‌تواند احوال ما را بپرسد و حال ما را خوب کند، خب این اشتباه است به‌خاطر این‌که ما در توهم هستیم.

خب، ما الآن این اشتباه را متوجه می‌شویم؟ و برای این‌که مطلب را بیش‌تر توضیح بدهد، می‌گوید که ما زخمی و بیمار تو هستیم. خب اولش این است که آیا ما واقعاً فکر می‌کنیم که بیمار هستیم و زخمی هستیم؟ خسته به معنی این نیست که انسان، در اصطلاح معمولی می‌گوییم خسته نباشید یعنی زیاد کار کردید خسته شدید، نه، این خسته به معنی زخمی هست.

خب، ما با مختصر نگاه به خودمان و احوال مردم متوجه می‌شویم که ما از گذشته رنجش‌های زیادی داریم؛ پس زخمی هستیم و علاوه‌بر این با خیلی چیزها همان‌دیده شدیم و این‌ها در مرکز ما هستند.



پس بنابراین از طریق این‌ها می‌بینیم، در جدایی هستیم. همین کار که چیزهای مختلفی را که ذهنمان نشان می‌دهد و فکر می‌کنیم مهم هستند، این‌ها برای زندگی ما حیاتی هستند، با این‌ها همان‌دیده شدیم و گذاشتیم مرکزمان، این یک نوع بیماری است.

خب اول باید اعتراف کنیم که ما بیمار هستیم و زخمی هستیم، حالمان خوب نیست، این موضوع را انکار نکنیم. اگر اقرار کردیم که ما واقعاً زخمی و بیمار هستیم که هستیم، نه تنها شخص ما بلکه کل، تقریباً کل بشریت، چون از رفتارهای فردی و جمعی ما کاملاً مشخص است ما بیمار هستیم و این را هم در جاهای مختلف مولانا به ما نشان داده.

انبیا گفتند: در دل علتیست که از آن در حق‌شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

انبیا یعنی پیغمبران به ما گفته‌اند، در مرکز ما یک مرض وجود دارد که ما نمی‌توانیم اصل خودمان که خداست یا خداوند را بشناسیم، یک آفتی است این در مرکز ما، و شناسایی را نمی‌خواهد بگذارد صورت بگیرد. این آفت همین من‌ذهنی هست. پس اگر الان اعتراف می‌کنیم با هم که ما زخمی و بیمار هستیم، دوباره می‌خواهیم بررسی کنیم ما زخمی و بیمار هستیم که کم داریم؟ باید بیشتر پول به‌دست بیاوریم؟ یا دوستانِ بیش‌تری، یا یک کاری را که ما قرار است انجام بدهیم، مدرکی بگیریم یا مثلاً از دواج کنیم، بچه‌دار بشویم، این‌ها واقعاً بیماری ما را خوب خواهد کرد؟ مثلاً ما بیمار هستیم، اگر پولمان زیاد بشود خوب می‌شویم؟ مولانا می‌گوید نه، برای این‌که ما بیمار او هستیم، یعنی بیمار زندگی و خداوند هستیم.

پس الان این نصفِ بیت یا مصراع اول معنی‌دار می‌شود «که پرسد جز تو»، دارد به ما می‌گوید که ما دائماً فکر می‌کنیم کسی می‌تواند احوال ما را بپرسد، برای همین ما انتظار داریم از همسرمان، دوستان، پدر و مادرمان، به‌طور کلی جامعه، احوال ما را بپرسند.

اگر کسی درست متوجه بشود که کسی غیر از خداوند احوال ما را نمی‌تواند بپرسد، دیگر انتظاراتش از جهان قطع می‌شود و چه خوب! اگر ما انتظارمان از آدم‌های دیگر و به‌طور کلی هرچه که ذهنمان می‌تواند نشان بدهد، قطع بشود، به پایان برسد.

گفت پیغمبر که جَنَّت از اله گر همی‌خواهی، ز کس چیزی مَخَواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

واضح است، پیغمبر فرمود: «اگر شما بهشت را می‌خواهی، از کسی چیزی مَخَواه.» از کسی یعنی از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. معنی‌اش چیست؟ پس فهمیدی از چه کسی باید زندگی بخواهی.



ولی خب تعداد زیادی از مردم از آدم‌های دیگر خوشبختی می‌خواهند، زندگی می‌خواهند، هويت می‌خواهند یا از چیزها می‌خواهند، برای همین پولشان را زیاد می‌کنند که دیده بشوند، معروف بشوند، مشهور بشوند. خب این کار فکر می‌کنند به آن‌ها خوشبختی خواهد داد، زندگی خوبی خواهند کرد، غلط است.

«که بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟» پس فهمیدیم کسی نخواهد پرسید غیر از خداوند، و ما خسته و بیمار چیزهای بیرونی نیستیم.

پس شما الآن این عقیده را اگر دارید، این باور را اگر دارید که اگر من چیزهایی را که ذهنم نشان می‌دهد مثل پول و رفیق و نمی‌دانم هرچه که نشان می‌دهد، این‌ها را به خودم اضافه کنم، بیماری‌ام یعنی این ناراحتی‌ام، عصبی بودنم یا بی‌حوصلگی‌ام، عوارض بیماری ذهنی را بارها گفتیم که به صورت هیجانانگیز منفی مثلاً ظاهر می‌شود، مثل حرص، سیر نشدن، حسادت که از مقایسه می‌آید، یا اضطراب، ترس که مربوط به آینده هست، یا خبط، احساس گناه که مربوط به گذشته هست، و بی‌حوصلگی، بی‌جانی و چندین تا چیز عمده دیگر که شما می‌دانید، این‌ها علائم بیماری است.

قدرت‌طلبی، میل به دیده شدن، مشهور شدن، کوچک کردن دیگران، انتقاد کردن، عیب پیدا کردن، عیب‌ها را گفتن، این‌ها علائم بیماری است که می‌گوید «خسته و رنجور تو»، ولی خب این بیماری را ما می‌دانیم من ذهنی ما و آدم‌های بیرون نمی‌توانند معالجه کنند.

بنابراین می‌گوید ای مسیح، ای مسیح، چرا می‌گوید مسیح؟ برای این‌که مسیح «دم» داشت. می‌گوید خدایا ما به دم تو احتیاج داریم. «از پی پرسیدن رنجور بیا»، بیا احوال بیمار را بپرس.

خب اگر شما می‌گویید که بیا احوال بیمار را بپرس و مصراع اول را هم قبول کرده‌اید، برای این‌که زندگی یا خداوند بیاید احوال شما را بپرسد، شما باید از جنس او بشوید، باید یک کاری بکنید، از خودتان بپرسید چکار باید بکنم، اما از من ذهنی نپرسید. تمام اشکال ما این است که ما از همان من ذهنی که این بلا را سر ما آورده، می‌پرسیم که چکار باید بکنم حالا؟ آن هم راه نشان می‌دهد. غلط است.

ما باید از مسیح درونمان بپرسیم. اگر دسترسی به آن نداریم، یعنی نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم که او به ما کمک کند، درواقع دارد این را می‌گوید دیگر، معادل این است که اگر شما می‌گویید، اگر می‌گویید البته، اگر هنوز فکر می‌کنید که عوامل بیرونی می‌توانند بیماری شما را حل کنند، اشکال شما این است که فقط پول زیاد ندارید، خب آن موضوع دیگری است که حالا باید درد بکشید تا به آنجا برسی که، شاید هم پول زیاد به دست بیاوری، می‌بینی بیماری‌ات خوب نشد، ولی وقت گذشت. پنجاه سالت است یا بیش‌تر، می‌توانستی این کار را در بیست سالگی بکنی.

خب اگر شما واقعاً می‌گویید که ای مسیح، ای خداوند، که دم دارد، دم زنده‌کننده دارد، چرا؟ وقتی فضا را باز می‌کنید، دم‌ش وارد می‌شود.

دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِیر کارِ او کُنْ فِیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این بیت را امروز شاید چندین بار به شما نشان بدهم، «دَمِ او جان دَهَدَت»، خب دَمِ او چجوری می‌آید؟ وقتی در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم. این

کار معادل این هست که شما واقعاً قبول کرده‌اید از آن چیزی که در این لحظه ذهنتان نشان می‌دهد و اتفاق این لحظه نامیده می‌شود، حقیقتاً چیزی نمی‌خواهید، راست می‌گویید. من ذهنی‌تان شما را فریب نمی‌دهد.

پس اگر فضاگشایی بکنید در اطراف اتفاق این لحظه، یعنی این‌که فضای اطراف اتفاق این لحظه مهم است و آن چیزی که اتفاق افتاده مهم نیست و من از آن چیزی نمی‌خواهم، و این معنی دیگر تسلیم است.

گرچه که ما می‌گوییم تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط، یعنی چه؟ پذیرش اتفاق این لحظه یعنی از اتفاق این لحظه خوشبختی نمی‌خواهم، زندگی نمی‌خواهم دیگر، پس از چه کسی می‌خواهم؟ این‌ها معادل این است که از زندگی می‌خواهم، از مسیح می‌خواهم. درست است؟

منظورم این هست که شما باید یک کاری بکنید، آن کار را می‌کنید؟ اگر می‌کنید واقعاً می‌گویید که «ای مسیح! از پی برسیدن رنجور بیا»،

و می‌گوید که «دست خود بر سرِ رنجور بنه که چونی؟» یعنی دست خودت را بر سرِ من بگذار و معنی‌اش این است که تو داری می‌گویی که چگونه‌ای؟ و می‌بینید که هی می‌گوید «سر» در بیت‌های پایین، پس اگر فضا را باز کردم گفتم یک معنی دیگری، شاید یک تعریف جدید تسلیم این است که شما اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد یا هرچه نشان می‌دهد، بیکار می‌کنید، از آن چیزی نمی‌خواهید، مقاومت نمی‌کنید.

مقاومتِ صفر در مقابل اتفاق این لحظه یعنی فضا باز کردن و معطل کردن و بیکار کردنِ آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد. و اگر شما به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کار داشته باشید، پس دارید فرض می‌کنید که خسته و رنجور بیرون هستید، چون از آن دارید شفا می‌خواهید. گفتیم ما فهمیدیم که خسته و رنجور بیرون نیستیم، ما به این علت خسته و رنجور هستیم که اتفاقاً چیزهای بیرونی آمده در مرکز ما.

و بنابراین دستت را بر سر من بنه، سر محل عقل من است. این نشان می‌دهد که مولانا دارد به ما حالی می‌کند که عقل ما درست نیست، عقل ما در من ذهنی درست نیست. و الآن هم متوجه می‌شویم که هرچیزی که از خداوند می‌خواهیم برای ما انجام بدهد، باید آن تغییر بشویم.



می‌گوییم که ای خدا از گناه بنده، یعنی انسان، از جمله من میندیش. برحسب گناه میندیش و به کینه‌جویی و انتقام‌جویی دست نزن. یعنی چه؟ یعنی من متوجه شدم که من برحسب گذشته و گناهان گذشته و هر کار بدی که کردم نباید بیندیشم، گذشته مهم نیست، من باید این تغییر را به وجود بیاورم در خودم.

بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنم، آن فضای گشوده شده می‌شوم، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، نشان بدهد هرچه هست، آن معطل است، روی من اثر نگذارد، من دارم برحسب گناه که کلاً همین در من ذهنی‌ام است، نمی‌اندیشم. یعنی ما هر چیزی که از خدا می‌خواهیم باید همان بشویم که تا این کمک صورت بگیرد.

نه این‌که من ناراحت بشوم، بگویم وای! این همه کارهای بد کردم و کینه‌جو باشم و به خدا بگویم که حالا به من کمک کن، هم‌چون چیزی نمی‌شود. هرچه که در این غزل می‌خواهیم، می‌گوییم خدایا این کار را بکن، اول باید خودمان در خودمان این را به وجود بیاوریم.

پس ما به کینه‌جویی دست نمی‌زنیم. اولین کسی که در امان می‌شود و ما را آزاد می‌کند اگر به انتقام‌جویی دست نزنیم، خودمان هستیم، یعنی دست از سر خودمان برمی‌داریم، نمی‌گوییم که می‌خواهم خودم را ملامت کنم برای این‌که این کارهای بد را در گذشته کردم. برحسب آن‌ها نمی‌اندیشم، دوروبر آن‌ها نمی‌گردم، پس بنابراین از ذهن خارج می‌شوم.

هرکسی که از اتفاقات بد گذشته، چون من ذهنی فقط اتفاقات بد را نشان می‌دهد، من ذهنی ما در واقع انباشتگی یک سری همانندگی و درد گذشته است، هیچ چیز دیگری نیست. برای همین دائماً در جست‌وجوی درد است، از جنس درد است.

به ما مولانا می‌گوید که تو می‌خواهی خداوند واقعاً دست به سر تو بگذارد؟ هم شفا بیاید، برای مسیح است، دم دارد، و هم به تو کمک کند عقلت درست بشود؟ هم شفا بدهد و هم عقلت درست بشود، پس بنابراین برحسب گذشته و کارهای بد گذشته نیندیش، برای این‌که خداوند با آن فکر نمی‌اندیشد.

یعنی دارد فکر ما را از من ذهنی برمی‌گردد به صورتی که فضای عدم فکر می‌کند. چون ما از فکر گناهان گذشته‌مان، کارهای بد گذشته‌مان در نمی‌آییم. می‌گوییم، فلان موقع چرا این کار را کردم؟ فلان چیز را از دست دادم، فلان‌جا فلان حرف را زدم، الآن به مسئله افتادم، یعنی خودمان را نمی‌بخشیم.

پس این مصرع دوم بیت دوم می‌گوید که دست از سر خودت بردار، خودت را ببخش و ملامت نکن و هیچ‌کس را ملامت نکن. پس به‌طور کلی ما از کین دست برمی‌داریم، چون کین و کینه‌جویی، انتقام‌جویی و آن‌جور چیزها مال من ذهنی است.

خب این دو بیت اول بود. حالا ما می‌خواهیم ببینیم که آیا واقعاً در این دو بیت که می‌گوید ما رنجور هستیم به‌خاطر این‌که ما متوجه نشدیم ما مثل «الف» لخت هستیم. ما هشیاری هستیم، ما نمی‌توانیم به چیزی بچسبیم و این همانش با چیزها موقت بوده. شما این بیت را ببینید:

«چون الف چیزی ندارم، ای کریم»، یعنی به همان زندگی و خدا که این حرف‌ها را می‌زدیم این را هم اضافه می‌کنیم، یعنی ما خودمان می‌فهمیم، او که می‌داند.

چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

ما الآن با این دو بیت متوجه شدیم که ما مثل «الف» لخت هستیم، مثل هشیاری هستیم. پس بُریدیم از گناهان گذشته و آن چیزی که همانیدگی‌ها به ما می‌گفتند. ای خداوند من مثل «الف» لخت هستم، اما فقط یک من‌ذهنی دارم که بسیار تنگ‌نظر است، چشمش اندازه میم است. این قدر این خسیس است!

پس شناسایی کردم دردم را. یک حقیقتی که من یک هشیاری لخت هستم، نباید به چیزی بچسبم و چون چسبیدم، بیمار شدم. الآن دیگر فهمیدم نباید بچسبم. درست است؟ ولی این من‌ذهنی تنگ‌نظر است. یکی از تنگ‌نظری‌هایش این است که حتی من خودم را هم نمی‌بخشم چه برسد به دیگران.

تنگ‌نظرم نمی‌توانم زندگی خوب را در دیگران ببینم. چون زندگی خوب را، خوشبختی را، موفقیت را و این‌جور چیزها را و هرچو فراوانی را نمی‌توانم ببینم و رواداشت ندارم، پس وای! من یک چیزی دارم به نام من‌ذهنی که این خسیس است و تنگ‌نظر است و این را به خداوند می‌گوییم ما این‌طوری هستیم، بیمار هستیم، ولی بیمار تو هستیم.

بیمار تو هستیم یعنی به این علت بیمار هستیم که به جای تو چیزها را در مرکزمان گذاشتیم. پس شما فهمیدید مثل «الف» هستید، لخت هستید و آن چیزهایی را که فکر می‌کنید بیمارشان هستید، اگر فکر می‌کنید، غلط است. شما بیمار این نیستید که چیزهای این جهان را به اندازه کافی در مرکزتان انباشته نکرده‌اید.

اما این بیت را هم می‌خوانیم:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وَهَمِ دارم است این صد عَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَا: رنج

عَنَا یعنی رنج و درد. این بیمار من‌ذهنی هزارتا درد دارد. برخی‌هایش را شُردم. خب الآن شما اقرار می‌کنید من فهمیدم من به‌عنوان هشیاری و «الف»، هیچ‌چیز ندارم که حال من را خوب کند، یعنی از بیرون هیچ‌چیزی نمی‌آید که حال من را خوب کند و چیزهای بیرونی را هم ذهنم نشان می‌دهد.

پس ذهنم هرچه نشان می‌دهد، دارد مرا فریب می‌دهد که من بروم دنبالش حال من را خوب کند، من الآن فهمیدم این توهم است. «خود ندارم هیچ»، شما الآن دارید می‌گویید غیر از خداوند، غیر از زندگی که من آن هستم «خود ندارم هیچ، به سازد



مرا»، اتفاقاً من تا حالا در وهم یا توهم داشتن بودم، که این را داشته باشم، آن را داشته باشم و هرچه داشته باشم با آن همانیده بشوم بگذارم در مرکز، برحسب آن‌ها ببینم و مریض بشوم.

این را هم فهمیدیم که توهم داشتن و از داشتن‌ها زندگی خواستن یا برحسب آن‌ها دیدن، ما را رنجور و خسته کرده. چرا ما زخمی هستیم؟ چرا ما رنجیدیم؟ از یکی خواستیم به ما یک چیزی بدهد که با آن همانیده بودیم، گفته نه.

خیلی‌ها الآن هفتاد سالشان است، می‌گویند ما مثلاً پنج سالمان بود به پدرمان گفتیم دوچرخه بخر یا سه‌چرخه بخر، نخرید، رنجیدیم. الآن هم هفتاد سالش است، هنوز آن رنجش هست، هنوز آن زخم هست.

بوده‌اند کسانی که پنجاه سالشان است می‌گویند ما از پدرمان رنجش داریم برای این‌که این را نخریده، آن را نخریده، پول داشت، موقعی که ما مُحصّل بودیم می‌توانست اتومبیل بخرد نخرید، خسیس بود. خب الآن پیر شده ما خودمان پول داریم، می‌خواهم بروم به او سر بزنم، می‌بینم پایم نمی‌آید. خب من رنجیدم چکار باید بکنم؟ رنجش؟! چکار کنی؟! پی ببر که اشتباه کردی که رنجیدی، تو هشیاری بودی.

درست است که سه‌چرخه را می‌خواستی ولی سه‌چرخه نمی‌توانست حالت را خوب کند، یک حال موقتی به شما می‌داد. الآن بفهم که تو یک «الف» لخت هستی، همین را بفهمی که شما هنوز بیمار «داستن» هستی. در هفتاد سالگی، پنجاه سالگی، بیماری انباشتگی را و زندگی خواستن از چیزها را دارد ادامه می‌دهد.

و این بیت را الآن خواندم، می‌گوید «مسیح»، دارد اشاره می‌کند به چندتا مطلب این بیت، که اگر شما بخواهید زندگی در اثر فضاگشایی به شما کمک کند، شفا بدهد، بدان که مسیح می‌داند دَم داشت، با دَمش زنده می‌کرد، پس خداوند هم با دَمش زنده می‌کند.

دَم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

اگر این‌طوری است، پس بنابراین این من‌ذهنی که تندتند فکر می‌کند، برحسب بیماری و گناهان گذشته‌اش فکر می‌کند، برحسب دردهایش فکر می‌کند، درست است؟ این ما را به علت‌ومعلول یا سبب‌سازی ذهن انداخته. ولی وقتی می‌گوید مسیح، اگر شما می‌گویید مثل مسیح بیا، ای مسیح بیا، ای مسیح!، پس شما قبول می‌کنید که او دَم دارد، پس باید فضا را باز کنید، دَم ایزدی بیاید از شما رد بشود و شما را شفا بدهد.

اگر ببندید، و هر موقع شما از چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد چیزی می‌خواهید، فضا را می‌بندید، برای این‌که آن موقع همان وضعیت مرکزتان است. اصلاً فضا‌بندی یعنی چیزی خواستن از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، یا چیزی از جهان خواستن فضا‌بندی است.



و این‌که می‌گوید «از گناهِش بمیندیش»، واقعاً یعنی برحسب درد فکر نکن چون نتیجهٔ گناه، گناه یعنی همانیدن، درد است. شما می‌بینید در من ذهنی ما برحسب درد می‌اندیشیم، دردهای گذشته یعنی.

پس ما از سبب‌سازی ذهن و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها که موقوف علل است، که فکر می‌کنیم حال ما موقوف علل است، یک سری علت‌های بیرونی که ما فکر می‌کنیم آن‌ها باید اتفاق بیفتد حال ما خوب بشود، ولی می‌گوید کار او این است که فضا را باز کنی، و او بگوید بشو و می‌شود، با دَمَش تو را زنده کند، درست است؟

پس شما با این اطلاعات اصلاً از سبب‌سازی ذهن و تندتند فکر کردن که فکر می‌کنید اگر تندتند فکر کنید حتماً مسائلتان را حل می‌کنید، حتماً به آرامش می‌رسید، چرا؟ برای این‌که می‌گویید من بیمارم، تندتند فکر کنم این چیزهای بیرونی را تندتند جمع می‌کنم، آن چیزهایی که به من می‌توانند شفا بدهند یا آرامش بدهند، آن‌ها را سریع جمع می‌کنم، مسائلم را حل می‌کنم.

ولی با تندتند فکر کردن شما خواهید دید که مسئلهٔ بیش‌تری ایجاد می‌کنید. چرا؟ برای این‌که هرچه تندتند فکر کنید، هشیاری‌تان کم می‌شود، سفت‌تر می‌شوید، دَمَش به شما نمی‌رسد، تمام شد رفت.

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم که در دو بیت اول داشتیم که، ما رنجور و بیمار هستیم اگر شما فکر می‌کنید رنجور و زخمی نیستید، این سه بیت را بخوانید:

ای بسا سرمست نار و نارچو خویشتن را نورِ مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیستِ اِلَّا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین
عاریه: قرضی

یعنی آدم‌های زیادی هستند در این جهان که از جنس درد هستند و دنبال ایجاد درد هستند. اما وقتی به خودشان نگاه می‌کنند، می‌گویند من نور مطلقم، من به خدا زنده شدم، من خودم را از ذهن رها کرده‌ام و به بی‌نهایتِ خدا زنده شده‌ام.

آیا وقتی مولانا امروز گفت که شما ممکن است بیمار باشید، شما انکار می‌کنید؟ اگر انکار می‌کنید همان بیت اول را خیلی تکرار کنید، خواهید دید که شما نه، هنوز آن‌جا نیستید، بیمار هستید و بیمار جهان نیستید.

به این علت بیمار هستید که شما یک چیز بیرونی را که ذهن نشان می‌دهد به‌جای عدم یا خداوند گذاشتید در مرکزتان.

و مولانا می‌گوید این شخص که انکار می‌کند از جنس آتش است، از جنس درد است، خب، یا باید یک جوری فضا را باز کند، خداوند جذبش کند یا آدمی مثل مولانا، «بنده خدا» با رهش بیاورد، به رهش بیاورد. با یعنی به.

به ره بیاورد و ورقش را برگرداند. ورقش را برگرداند یعنی مرکزش را عوض کند، عینکش را عوض کند، فکرش را عوض کند.

که چه چیزی بداند؟ که این شخص بداند این «خیال ناریه»، این خیال آتشی، این من‌ذهنی پر از درد در راه رسیدن به خدا، در مسیر زنده شدن به بی‌نهایت خدا، موقتی بوده.

یعنی چه؟ یعنی برحسب این من نباید فکر می‌کردم، که تا حالا کرده‌ام. اگر من مولانا می‌خوانم برحسب آموزش مولانا باید در این طریقت پیش بروم نه آن‌طوری که من‌ذهنی‌ام در سبب‌سازی ذهن ایجاب می‌کند. هرچه که من فکر می‌کنم برحسب همانندگی‌ها، باورهای قبلی، غلط است، من باید این را بیندازم دور، این هم سبب‌سازی ذهن است.

ببینم مولانا چه می‌گوید یک، دو اگر فهمیدم چه می‌گوید، دارد می‌گوید فضا را باز کن بگذار حق تو را جذب کند، خداوند تو را جذب کند. درست است؟

خب این هم شما در خودتان بازبینی کنید آیا شما از آن جنس هستید، از آن آدم‌ها هستید که پر از درد هستید، ولی به خودتان که نگاه می‌کنید زیر بار نمی‌روید، می‌گویید من نه مریضم نه چیزیم است، من بسیار معنوی هستم.

اما اگر به خودتان نگاه کنید خواهید دید که دائماً دنبال درد هستید، در شما درد وجود دارد و هر جا می‌روید اوقات تلخی و درد را ایجاد می‌کنید و به روابط خودتان با محیطتان نگاه کنید.

ولی اگر کسی هستید که واقعاً پیشرفت معنوی کردید، دیگر آن مطلب دیگری‌ست.

<p>[شکل ۲ (دایره عدم)]</p>	<p>[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]</p>	<p>[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]</p>

خب این مطالب ما را می‌برد به این شکل‌ها؛ همان‌طور که می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما قبل از ورود به این جهان در واقع از جنس هشیاری هستیم که الآن دیدیم مثل الف لخت هستیم و علی‌الاصول به چیزی نمی‌چسبیم.

ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم به‌عنوان امتداد خدا چون توانایی آفرینش داریم، از جنس او هستیم، می‌آییم به فکر کردن دست می‌زنیم. با فکر [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] چیزهایی را که برای بقای ما مهم هستند و پدر و مادرمان و جامعه به ما یاد می‌دهد، همان‌دیده می‌شویم تا آن‌ها را بشناسیم.

باید جسم را بشناسیم. قبل از ورود به این جهان جسم را نمی‌شناسیم، جسم را به‌وسیله فکرمان می‌شناسیم. پس بنابراین به‌وسیله فکرمان چیزهای مهم را تجسم می‌کنیم. چیزهای مهم چیزهایی هستند که سبب بقای ما می‌شوند.

تمام چیزهایی که داخل این دایره هستند، چیزهای مهمی‌اند، چرا؟ مهم به‌لحاظ جامعه و آموزش پدر و مادرمان، می‌گویند پول مهم است برای این‌که سبب بقای شما می‌شود. بقا در این معنا به‌معنی زنده ماندن. توجه می‌کنید؟

و در نتیجه ما با ذهنمان این‌ها را تجسم می‌کنیم، به این‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم و از جنس این‌ها می‌شویم چرا؟ برای این‌که این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، برحسب آن‌ها می‌بینیم. وقتی برحسب آن‌ها می‌بینیم، یعنی آن چیز مهم را که سبب بقای ما خواهد شد که از بین نرویم جسماً، بشناسیم. پس با چیزهای زیادی ما همان‌دیده می‌شویم.

حس هویت تزریق کردن به چیزهای ذهنی و گذاشتن آن‌ها به مرکز و برحسب آن‌ها نگاه کردن «همانش» نامیده می‌شود.

و می‌بینید که الآن دید ما عوض شد، الآن دید جسمی زدیم به چشمان، عینک جسمی زدیم، جسم‌ها را می‌بینیم، پس هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم.

قبلاً هشیاری حضور داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هشیاری حضوری که جسم‌ها را نمی‌شناخت. الآن آمدیم عینک جسم‌ها را به چشمان زدیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و یواش‌یواش که از طریق این‌ها می‌بینیم ما و فکرهای همان‌دیده را به هم وصل می‌کنیم، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود به‌نام من‌ذهنی که این تصویر ذهنی تظاهر می‌کند که ماست و ما هم اول با آن آشنا می‌شویم.

و این من‌ذهنی عقلش را، حس امنیت و هدایت و قدرتش را از چیزها می‌گیرد و برحسب آن‌ها فکر می‌کند. این جور طرز فکر که سبب شناسایی جسم می‌شود برای اوایل زندگی ما لازم است. اما پس از ده، دوازده‌سالگی که ما چیزهای این جهان را شناختیم، دیگر لازم نیست.

با این ابزار یعنی فکر کردن برحسب چیزها، ما نمی‌توانیم به جنس اولیه‌مان برسیم چون این‌ها همه‌اش جسم را می‌شناسند و دنبال جسم می‌روند، حتی یک خدای جسمی درست می‌کنند و می‌پرستند.

انسان در من‌ذهنی خیلی مانده و خاصیت این‌جور زندگی این‌ست که درد ایجاد بشود و ما با دردها هم همان‌دیده بشویم. برای همین الآن داشتیم که می‌گفت: «ای بسا سرمست نار و نارجو» یعنی اگر زیاد در آن مرکز همان‌دیده بماند، درد زیادی ایجاد می‌شود و آدم سرمست درد می‌شود و دردمند می‌شود و دردمند می‌شود که بیشتر مردم هستند.



اما در تجسم خودشان که چه کسی هستند می‌گویند ما از جنس هشیاری عدم هستیم، از جنس خدا هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ولی این صورت نمی‌گیرد، مگر همین دو بیت را خوب معنی کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

این دو بیت می‌گوید که این بافت ذهنی این من‌ذهنی فکر می‌کند که چیزهای این‌جهانی یا آدم‌های این‌جهانی که آن‌ها را تجسم می‌کند، می‌تواند حالش را بپرسند. اول که فکر می‌کند اصلاً زخمی و مریض نیست.

پس از یک مدتی متوجه می‌شود که نه، حالش خوب نمی‌شود، حالش بد است و اگر زیر بار هم برود که مریض است معمولاً دوا را از بیرون جست‌وجو می‌کند، فکر نمی‌کند که مریض خداوند است.

بنابراین مولانا گفت که ما همه مریض تو هستیم و گفت ای مسیح، بیا با دمت ما را زنده کن و ما فهمیدیم که ما باید یک کاری بکنیم. آن کاری که باید بکنیم، همان فضاگشایی است که این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد. یعنی با فضاگشایی اطراف اتفاق این لحظه و چیزی نخواستن از اتفاق این لحظه، ما مرکزمان را دوباره عدم می‌کنیم، همان عدمی که قبلاً بود. و وقتی که مرکزمان عدم می‌شود این وصل یا اتصال با زندگی برقرار می‌شود که می‌گوید «دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟».

اگر شما این دو بیت را خواندید و الآن هم می‌گویید خدایا، دست خودت را بر سر بیمار که من هستم بگذار و حال من را بپرس حتماً فضاگشایی کرده‌اید و از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، چیزی نمی‌خواهید.

و برحسب گناه نمی‌اندیشید یعنی نمی‌روید به این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که الآن بودید. آمدید به جایی که مرکزتان عدم است [شکل ۲ (دایره عدم)] برحسب گناه یا گذشته نمی‌اندیشید و کینه‌ای ندارید که از خودتان یا از دیگران انتقام بگیرید.

این کار را ادامه می‌دهیم تا به‌طور کلی همه همانندگی‌ها شناخته بشود و بیفتد. شناسایی مساوی آزادی است. [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] شما همانندگی را شناسایی می‌کنید، مدتی در هشیاری‌تان ننگه می‌دارید [شکل ۲ (دایره عدم)] تا بیفتد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

اما این‌طوری که ما پیش می‌رویم که می‌گوییم فضا را باز کنیم، درست است که می‌شنویم ولی این کار را نمی‌کنیم. درست است که الآن شما ممکن است که قبول کنید که بیمار خداوند هستید و باید مرکز را عدم کنید، خداوند را بیاورید مرکزتان و این بیماری فقط به‌خاطر این آمده که شما به‌جای زندگی، اجسام بیرونی را گذاشتید مرکزتان. این را ذهناً ما می‌فهمیم، ولی این‌که شما واقعاً بیاید فضاگشایی کنید و از عقل من‌ذهنی و سبب‌سازی دست بردارید، ممکن است نکنید این کار را.

و چند بیت می‌خوانم ببینیم آیا زمان آن برای شما آمده یا نه. اگر با خواندن مولانا زمانش برای شما واقعاً رسیده، دو جور زمان رسیدن داریم؛ یا این‌قدر درد می‌کشیم و کتک می‌خوریم و لگد می‌خوریم که بالاخره می‌گوییم که با سبب‌سازی ذهن من به جایی نرسیدم.



اگر آن راه را برویم ممکن است بدنمان خراب بشود، هشیاری مان بیاید پایین و مولانا هم می‌خوانیم، اما اهمیت نمی‌دهیم، مولانا را می‌خوانیم، بعضی موقع‌ها هم ایراد می‌گیریم. می‌گوییم شاید آن زمان نمی‌فهمیدند ایشان و ما راه من‌ذهنی خودمان را می‌رویم، تا جایی که این قدر درد زیاد بشود، نتوانیم تحمل کنیم، آن موقع می‌گوییم: «ها، زمانش آمد.»

ولی آدم خردمند و زیرکی مثل شما باید همین الان باید دست‌به‌کار بشود، دیگر کارافزایی و دردسازی نکند و بیهوده هم نیاید فکر کند که من واقعاً رسیدم به آن‌جا و بخواهد دیده بشود یا مثلاً آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد، دلیلی که ذهنش نشان می‌دهد، این را به تأخیر بیندازد.

اصلاً یکی از روش‌های مهم تأخیر انداختن این‌ست که شما سبب‌سازی ذهنی را و فهمیدن این چیز و این‌که من می‌توانم این کار را خودم بکنم را ادامه بدهید.

«من می‌توانم این کار را خودم بکنم» یعنی سبب‌سازی ذهن، از طریق فکر کردن در ذهن شما می‌خواهید تبدیل بشوید یعنی مرکز جسمی را به عدم تبدیل کنید.

به‌عبارت دیگر فرعون را، من‌ذهنی را از مرکزتان دربیاورید، خداوند را بگذارید، با فکر کردن در ذهن و زنده نگه داشتن من‌ذهنی ولی شرط آمدن خداوند به مرکزتان این است که این من‌ذهنی برود.

اگر شما با فکر کردن، سؤال کردن، درد ایجاد کردن، سبب‌سازی در ذهن کردن، برحسب ذهن فکر کردن، من‌ذهنی را فعال نگه می‌دارید، خب کی این از بین می‌رود؟ خودتان زنده نگهش می‌دارید.

بنابراین می‌گوید:

**آن وقت آمد، که ما به تو پردازیم
مرجان تو را خانه آتش سازیم**

**تو کان زری، میان جانی پنهان
تا صاف شوی در آتشت اندازیم**

(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۱۱۵)

این از زبان زندگی شما بشنوید. می‌گوید آن زمان است که ای انسان، ما به کار تو پردازیم. تو را عوض کنیم، دستم را بگذارم برای شفا دستت و عقلت را درست کنم. و این چیزی که چسبیدی به‌عنوان مرجان، این را خانه عشق کنیم، خانه آتش کنیم. و تو معدن زر هستی، طلا هستی. معدن طلا، معدن هشیاری هستی، و درون من‌ذهنی پنهان هستی. ما جنسیت خداوندمان که باید بیاید از این‌جا بیرون و به بی‌نهایت خدا زنده بشود، این معدن زر است در داخل من‌ذهنی، جان ذهنی پنهان است. برای این‌که صاف بشویم، یعنی از جنس خدا بشویم، از جنس هشیاری اولیه بشویم، باید درد هشیارانه بکشیم.



«تا صاف شوی در آتشت اندازیم» اگر شما تا حالا گفتید بله من می‌خواهم این کار را بکنم، پس شما حاضر شدید که درد هشیارانه بکشید و از همانیدگی‌ها خارج بشوید، برای این‌که صاف بشوید. و شما یک جایی می‌رسید می‌گویید که دیگر سیر شدم از زندگی، از دست این من‌ذهنی‌ام.

کای خدا افغان ازین گُرگ کُهَن گویدش: نک وقت آمد، صبر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳)

اگر شما این حرف را می‌زنید، که ای خدا، داد و بیداد من، فغان من، ناله من از این من‌ذهنی که مثل گرگ دارد من را می‌درد بلند شده، خدایا کمک کن. و این حرف را کسی می‌زند که به اندازه کافی درد کشیده باشد بگوید که دیگر بَسَم است، من نمی‌خواهم سبب‌سازی ذهن را بروم بیشتر از این درد بکشم.

و باور کنید یک مختصر درد کشیدن کافی است. ما درد کشیدن کافی را تا لب‌گور ادامه می‌دهیم. اصلاً معلوم نیست چقدر باید ما درد بکشیم که بگوییم بَس است دیگر. چرا؟ از جنس درد هستیم و این شعار هم شاید داریم در درون که درد هرچه بیشتر، بهتر. عاقلانه نیست، ولی اگر نداریم چرا این قدر درد می‌کشیم؟ چرا به دیگران این قدر درد می‌دهیم؟

فعالیت‌های روزانه شما چقدر مردم را به درد می‌اندازد؟ بپرسید از خودتان، حتماً می‌اندازد. ما برای به‌دست آوردن همانیدگی‌ها چقدر درد ایجاد می‌کنیم، هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی؟ صحبت گرگ شده، ما مثل ببخشید، مثل یک گرگ زندگی می‌کنیم، مثل یک حیوان.

مثل این‌که حیوانات زیادی هستند در روی زمین که به‌صورت انسان زندگی می‌کنند و یک جاهایی غذا هست، هرکدام از ما می‌رویم می‌قاپیم یک مقدار انباشته می‌کنیم و می‌گوییم این مال من و نمی‌گذاریم دیگران دست بزنند.

یک عده‌ای هم که خیلی زرنک‌تر از شما هستند مقدار زیادی از این غذا را جمع می‌کنند، یک سری آدم‌ها را استخدام می‌کنند، می‌گویند که شما هم از این بخورید، هم نگیبانی بدهید که این‌ها را نبرند، این‌ها مال من است. بعد آن موقع همه‌اش می‌دویم از این بقاپیم، از آن بقاپیم اضافه کنیم، بعد نمی‌دانیم که این چیزی که می‌قاپد گرگ است.

این مثل حیوان زندگی کردن است، ما آن‌طوری زندگی نمی‌کنیم که بگوییم خیلی خب ما برحسب عدم می‌خواهیم زندگی کنیم، با نظم خداوند می‌خواهیم زندگی کنیم، می‌خواهیم ببینیم چه کسی احتیاج به چه دارد به او کمک کنیم، به داد او برسیم. ما می‌خواهیم بدریم.

برای ما فرداً و جمعاً ایجاد درد و دریدن آدم‌های دیگر، اموالشان و یا حتی کشتن آن‌ها رواست. شما نگاه کنید به‌صورت جمعی ما چکار می‌کنیم؟ می‌رویم یک ملتی را مثلاً می‌اندازیم به قحطی، که مجبور بشوند اجازه بدهند ما اموالشان را بدزدیم بیاوریم. برای چه؟

حالا، اگر شما به این نتیجه رسیدید می‌گویید «ای خدا افغان ازین گُرگِ کُهن»، یعنی این گرگ سال‌هاست، هزاران سال است این بلا را سر مردم آورده و تازه پر از درد است، پر از حرص است، فکر می‌کند از جنس خداست.

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نورِ مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

اگر شما فریادتان برآمده از ظلمی که گرگ درونتان به شما می‌کند هم در بیرون، هم به خانواده‌تان، هم به خود شما، می‌گویید خدایا دیگر عاقلم به جایی نمی‌رسد کمک کن. خدا چه می‌گوید؟ می‌گوید که ها! وقت آن است، وقتش آمده. و این شعر را می‌خوانم شما از خودتان بپرسید شاید هم چشمانتان را ببندید از خودتان بپرسید، واقعاً برای من وقتش آمده از شر گرگ درونم رها بشوم؟

اگر راست بگویید شما و واقعاً بستان شده باشد و این قدر سرتان به دیوارِ بلا خورده باشد و بگویید بس است دیگر، آن موقع خداوند می‌گوید صبر کن، من به تو کمک می‌کنم.

ولی اگر هنوز سبب‌سازیِ ذهن را و رفتن دنبالِ ذهن را ادامه می‌دهید می‌گویید بله بله این‌ها درست هستند، ولی خب من هم روش زندگی خودم را دارم، بعد می‌روید دنبال همین گرگ. خب مولانا گفته،

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پندِ دلِ آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

من می‌خواهم ببینم گوشِ کرِ من، من شخصاً، کی خواهد شنید؟ کی خواهیم گفت بس است؟ که خداوند بگوید صبر کن. و حالا این‌ها را من با این دوتا دایره نشان دادم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، این گرگ کهنه‌کار است، هزاران سال است انسان را می‌درد، هم خودش را می‌درد هم محیطش را می‌درد. می‌بینید ما هم زمین را خراب می‌کنیم، محیط زیستمان را خراب می‌کنیم، فقط سرِ حرص، و هنوز افغانمان درنیامده، نمی‌گوییم بس است.

و اگر کسی واقعاً بگوید که بس است [شکل ۲ (دایره عدم)]، در این صورت می‌گوید خیلی خب اگر بس است، از آن چیزی که ذهنم نشان می‌هد و مربوط به بیرون است، دیگر زندگی نمی‌خواهم و الآن مرکز را عدم می‌کنم. یعنی مقاومت به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌کنم. و همین‌طور از این‌که بگذریم آن موقع از مرکز عدممان می‌شنویم،

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



اگر آماده شدیم که بگوییم بس است دیگر درد، این گرگ برود، زندگی، خداوند به ما می‌گوید که اگر راست می‌گویی با من ذهنی دخالت نکن، با سبب‌سازی ذهن نرو، بگذار من کار کنم من دم دارم. آن موقع اگر گفتم ای مسیح بیا، دیگر برطبق من ذهنیات نرو، نظم من ذهنی را برقرار نکن.

بگو بله، این‌ها را که می‌خوانیم ولی من راه خودم را دارم. ها! آن راه، راه من ذهنی خودت است، آن به درد نمی‌خورد. «صبح نزدیک است» مگر نمی‌گویی من خلاص بشوم، خیلی نزدیک است فضا را باز کن بگذار من به تو کمک کنم، خاموش باش، ذهنت را خاموش کن، به وسیله من ذهنی خروش نکن.

من زندگی، من خدا دارم می‌کوشم که تو را زنده کنم به خودم، تو با من ذهنیات نکوش. خب ببینیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ولی کسانی که من ذهنی دارند، درست است که این را می‌شنوند ولی دوباره می‌روند با من ذهنی فکر می‌کنند و سؤال می‌کنند و من ذهنی که همان گرگ درون است به آن‌ها می‌گویم چکار کنند.

شما راه من ذهنی درون را نروید، فضا را باز می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، اگر حقیقتاً می‌فهمید و می‌خواهید عمل کنید، فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد که مربوط به جهان است چیزی نمی‌خواهید.

همین‌طور این بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

این بیت را بخوانید و از خودتان بپرسید واقعاً آن وقت آمده؟ آن زمان است الآن برای شخص شما؟ اگر می‌گویید بله، خب نقش بزرگ من ذهنی را بیندازید، این نقش است، این صورت است.

اگر مثل الف هستید، مثل هشیاری هستید که باید جدا بشود، اگر فهمیدید که این وهم بوده، توهم بوده که من رفتم همانیده شدم و فکر می‌کردم این‌ها را دارم و این‌ها من را خوشبخت می‌کنند، اگر این توهم را متوجه شدید، بیدار بشوید و این فضاگشایی و عدم کردن مرکز آغاز بیداری و کمک خداوند به ماست، پس عمل کنید.

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)



آیا رفته‌رفته این نقش را، این چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد، بیکار می‌کنید؟ می‌گویید برو دنبال کارت، من زندگی را از همین فضای گشوده‌شده می‌خواهم. معیارش این است که شما با من ذهنی‌تان دخالت نمی‌کنید، سؤال نمی‌کنید. معیارش این است که حواستان به خودتان است. معیارش این است که قرینتان زندگی است یا مولانا است.

از کسی تقلید نمی‌کنید. پس به صورت حضور ناظر نقشتان را نگاه می‌کنید. حضور ناظر هم زندگی، هم شما هستید. متوجه می‌شوید که در ذهنتان چه می‌گذرد. متوجه می‌شوید که ذهنتان فکرهای منفی می‌کند. متوجه می‌شوید که برحسب گناهان و اشتباهات گذشته فکر می‌کند، برحسب خبط و ضررهای گذشته فکر می‌کند.

شما می‌گویید که من قرار است این را ببندم. این‌ها توهم است، این‌ها تمام شده، من الآن می‌خواهم به خداوند زنده بشوم. و با این شعرهایی که خواندم او می‌خواهد الآن به من کمک کند. من باید لحظه‌به‌لحظه این نقشی را که ذهنم نشان می‌دهد شناسایی کنم که به من کمک نمی‌کند، من رنجور یک کس دیگری هستم که می‌خواهد به من کمک کند، من می‌اندازم این را.

بی‌کار کردن آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه، انداختن نقش است. نقش به این سادگی نمی‌افتد. برای این‌که با آن همانیده هستیم ما. ولی ما می‌توانیم بیکارش کنیم که در زندگی ما اثر نداشته باشد. یواش یواش فضا را باز کنیم، سراسر جان بشویم.

همین‌طور با این بیت که این دوتا تصویر را نشان می‌دهم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و [شکل ۲ (دایره عدم)]،

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

یعنی من برحسب این همانیدگی‌ها دیگر نبینم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، فضا را باز کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]. پس فضاگشایی و عدم کردن مرکز یعنی شما قبول می‌کنید که وقت آن آمده که نقش من‌ذهنی را بگذارید کنار تا زندگی شما را خراب نکند.

و این بیت را برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده‌است.»

و معنی‌اش این است، عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه نکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده‌است. پس عشق ما به چیزها به‌لحاظ عدم و زندگی، ما را کور و کر می‌کند. و اگر ما، بله این حدیث است:



«حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند.»

(حدیث)

می‌گوید عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند و ما عشق چیزها را داریم. چرا؟ آن‌ها در مرکزمان هستند. ما اگر حقیقتاً به چیزی عشق داشته باشیم آن را می‌گذاریم مرکزمان. پس بنابراین اگر ما چیزها را در مرکزمان گذاشتیم، عشق چیزها را داریم. این بیت می‌گوید، البته در ارتباط با این حدیث است.

حدیث‌هایی که در این برنامه می‌خوانیم، این‌ها حرف‌هایی است که از دهان پیغمبر، حضرت رسول بیرون آمده، مولانا فقط به این حدیث‌ها اشاره می‌کند، دیگر اگر کسان دیگر چیزهایی هم گفتند آن‌ها را نمی‌گوید.

پس بنابراین وقتی می‌گوییم حدیث، یعنی چیزی است که از دهان حضرت رسول بیرون آمده و دیگر حالا شما یک توجهی به آن نکنید و مولانا این را گرفته تبدیل به بیت کرده. می‌گوید که عشق تو به اشیاء «حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ»، این است اصلش، یعنی عشق تو به چیزها که گذاشتی در مرکزت، تو را کور و کر کرده، و این بلاها را نفس یعنی من‌ذهنی سیاه‌کار تو سرت آورده، تو نیا با دیگران ستیزه نکنی.

ما برای مسائلمان با مردم دعوا داریم و آن‌ها را ملامت می‌کنیم، و می‌گوییم شما مسئول هستید، شما این بلاها را سر ما آوردید و این حالت که اسمش جبر نامیده می‌شود، که می‌گوییم من در این وضعیت زندانی شده‌ام، نمی‌توانم بیرون بیایم، تقصیر توست. می‌گوید نه، به‌خاطر کور و کری توست، و کور و کری تو که امروز گفت بیماری هم هست، از این است که تو چیزها را گذاشتی در مرکزت و عشق آن‌ها را داری، نه عشق زندگی را، تو از جنس زندگی هستی. اگر ما از جنس زندگی هستیم، مرکزمان باید زندگی باشد، تا از این کور و کری دربیاییم.

کور و کری نه این‌که گوش‌هایمان نمی‌شنود، این چشمان نمی‌بیند، کور و کری به‌لحاظ مرکز عدم، یعنی همین [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، مرکز خالی نیست، در نتیجه اشیاء هست و عشق اشیاء، دوست داشتن اشیاء، ما را کور و کر کرده است.

دو جور پول داشتن هست، یکی پول آدم داشته باشد و این در مرکز آدم نباشد، در بانک باشد، حالا کم می‌شود، زیاد می‌شود، روی آدم اثر ندارد. یکی دیگر هم هست، آدم عشق پول داشته باشد. عشق پول بد است، نه این‌که پول داشتن بد است، توجه می‌کنید، دارد این را می‌گوید، عشق پول یا هرچیز دیگری ما را به‌لحاظ عدم کور و کر می‌کند. درست است؟

پس [شکل ۲ دایره عدم]، ما مرکز را عدم می‌کنیم، چیزها را می‌رانیم به اطراف که مرکزمان خالی باشد، هرلحظه فضاگشایی می‌کنیم و مواظبیم که مرکز ما جسم نشود، تا کور و کر نشویم. و این بیت هم شما توجه کنید، می‌گوید:

کوری عشقست این کوری من
حُبِّ یَعْمِي وَ يُصِمُّ است ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)



«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.»

پس «حُبِّ یُعْمی وَ یُصِیم»، همین باز هم اشاره می‌کند به آن حدیث، می‌گوید که این کوری من، کوری عشق است.

پس بنابراین، دو جور کوری داریم، یکی این‌که جسم‌ها در مرکز ما باشد، ما نسبت به خدا کور شویم، خدا را نبینیم، فقط اجسام را ببینیم، از خدا هم در ذهنمان یک جسمی تصور کنیم، این نیست، این کوری بدی است.

اما اگر مرکز ما عدم باشد، چه؟ مرکز ما اگر عدم باشد، این کوری عشق است. کسی که مرکزش عدم است، با خدا یکی شده، این شخص چیزها را نمی‌بیند. «کوری عشق‌ست این کوری من»، آیا کوری شما کوری عشق است؟ یعنی فقط عشق را می‌بینیم، خدا را می‌بینیم، چیز دیگر را نمی‌بینیم. «ای حَسَن» یعنی ای انسان، ای مردم، «حسن» این‌جا اسم عام است.

پس دارد می‌گوید که اگر این چیزها در مرکز ما باشد [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، ما کور و کر می‌شویم نسبت به خدا، خدا را نمی‌بینیم ولی چیزها را می‌بینیم. ولی مرکز ما عدم شود [شکل ۲ دایره عدم]]، ما عشق را می‌بینیم.

عشق یعنی یکی شدن با خدا. هر موقع فضا را باز می‌کنیم، با خداوند یکی می‌شویم، این عشق است. و این کوری می‌آورد، کور، چچور کوری؟ کوری‌ای که آدم دیگر برحسب اجسام نمی‌بیند، خب برحسب اجسام نبیند درست می‌بیند.

در نتیجه نظم زندگی، نظم خرد کل جاری می‌شود در تمام ابعاد زندگی ما. بُعد جسمی‌مان درست می‌شود، بُعد فکری‌مان درست می‌شود، بعد هیجانی‌مان درست می‌شود، جان ما هم زنده می‌شود، برای این‌که این مرکز عدم پر از زندگی است، این خود زندگی‌ست، خداوند است.

این را هم فهمیدیم. خب شما از خودتان بپرسید که شما کوری عشق دارید یا کوری جسمی؟ خودتان هم به خودتان جواب بدهید. خب اگر مرکزتان جسم است، اجسام را می‌بینید، حتماً درد زیادی هم دارید، هرکسی که کوری عشق دارد، دردهایش زودی شفا پیدا می‌کند.

یادمان باشد، کوری عشق این نیست که ما تجسم بکنیم در ذهنمان که ما کوری عشق هستیم به صورت مفهوم، یعنی همین شکل قبل [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، یعنی مرکزمان همانیده باشد، یکی از تجسم‌هایمان و فهم‌هایمان این است که من واقعاً عاشق هستم، با خدا یکی هستم، این همان سه بی‌تی که خواندم:

ای بسا سرمست نار و نارچو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)



اگر شما اقرار می‌کنید که واقعاً اشکال دارید، هیچ‌کدام از ما بدون اشکال نیستیم، همه‌مان همانیده هستیم، و در نتیجه گفتیم که نباید مثل گرگ زندگی کنیم، از هم‌دیگر بقاپیم، باید به هم‌دیگر کمک کنیم. ما یک منظور داریم همه‌مان که اول باید به او زنده بشویم، یعنی زندگی را بیاوریم مرکزمان، فعلاً جسم است و ما کوری جسمی داریم همه‌مان.

ما باید به هم کمک کنیم در این راه و در این منظور، مقصود، که هر لحظه می‌توانیم به آن عمل کنیم، چون هر لحظه می‌توانیم فضاگشایی کنیم، هر لحظه می‌توانیم به هم کمک کنیم، هر لحظه می‌توانیم با مرکز عدم در یکی دیگر ارتعاش زندگی به وجود بیاوریم، می‌تواند عملی شود، هر لحظه می‌تواند عملی شود، درست است؟

و البته دیگر این را بارها گفته‌ایم، شما الآن با این آموزش‌های مولانا متوجه می‌شوید که انسان وقتی می‌آید به این جهان، مرکزش عدم است. اگر مادر عشقی باشد، واقعاً با عشق با بچهاش برخورد کند، یعنی او را به صورت زندگی ببیند، کوری عشق داشته باشد، به عبارت دیگر بچهاش را جسم نبیند؛ اگر بیت قبلی باشد، بچهاش را جسم می‌بیند چون خودش از جنس جسم است.

پس بنابراین از طریق قرین دارد او را به جسم تبدیل می‌کند، به من‌ذهنی تبدیل می‌کند، برای همین است که اکثر مردم من‌ذهنی دارند. حالا مادری را در نظر می‌گیریم که کوری عشق دارد، بچهاش را جسم نمی‌بیند، زندگی می‌بیند، در عین حال به‌طور طبیعی این بچه همانیده هم می‌شود با چیزها ولی دائماً به زندگی ارتعاش می‌کند این بچه.

در نتیجه زندگی آن‌جا دائماً ارتعاش می‌کند چون از جنس او هست و تازه از آن طرف رسیده، زندگی را می‌شناسد، هم هشیاری جسمی می‌تواند داشته باشد، هم هشیاری حضور. ولی این هشیاری حضور هنوز غالب است، یعنی بچه هی دارد می‌رود بالا، دائماً درست است که یک مقدار همانیدگی دارد و هشیاری جسمی را می‌شناسد، ولی عشق و جنسیت اولیه غالب است.

این‌طوری نیست که یک آلیاژی داریم، طلا و مس، یک‌دفعه مس خیلی زیاد شد، طلا کوچک شد نه. این طلا زیاد است و مس هم دارد می‌آید، ولی مس نمی‌تواند غالب بشود. این شخص به‌طور طبیعی می‌تواند رشد کند و در ده، دوازده‌سالگی یا پانزده‌سالگی در این طیف به‌طور کلی من‌ذهنی‌اش را بشناسد و وقتی که من‌ذهنی می‌شود بفهمد من‌ذهنی شد، وقتی فضاگشاست، فضاگشاست، یعنی آن کوری عشق را از دست نمی‌دهد، جنس اولیه‌اش را از دست نمی‌دهد.

اشکال ما این است که پدر، مادرهای ما با عشق ما را بزرگ نمی‌کنند، یعنی پدر مادر ما که یعنی پدر، مادرها عشق ندارند و تقصیر آن‌ها هم نیست، در این بازی زندگی ما مغلوب شیطان شدیم، چجوری؟

شما نگاه کنید از ابتدای تاریخ به زن ظلم شده. ما به خانها ظلم می‌کنیم، اجحاف می‌کنیم، زور می‌گوییم، بعد از آن‌ها می‌خواهیم که بچه با عشق تربیت کنند، پرورش بدهند. ظلم به ما برمی‌گردد، ظلم نمی‌ماند، آن چیزی که در مرکز مادر است، همان داده می‌شود به پسر، پسر ظالم می‌شود.

شیطان ما را فریب داده:

صدهزاران سال ابلیس لعین بود ابدال امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

یعنی تقریباً از بدو تولد انسان، شیطان به جای امیرالمؤمنین نشسته، همین الآن هم نشسته، نماینده اش من ذهنی است:

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

«چون فرشته و عقل»، یعنی حضور، فضای گشوده شده و خداوند، خرد کل، آن هم یکی است، «بهر حکمت هاش دو صورت شدند».

پس تا زمانی که من ذهنی با سبب سازی اش در مادر کار می کند، فرق نمی کند که بچه دختر باشد یا پسر باشد، من ذهنی ظالم به وجود می آید، چرا که ما به او ظلم کرده ایم. و ما با ظلم کردن فکر می کنیم که می توانیم آدم های پر عشق بسازیم، این هم باختن ما به شیطان است، چرا می بازیم؟ چون بر حسب من ذهنی و سبب سازی ذهن فکر می کنیم، اگر فضا را باز نکنیم، کوری عشق بیاید ما نمی بازیم.

ما فرق بین دیو و فرشته را می فهمیم. می فهمیم که ما الآن که فضا را باز کردیم، از جنس فرشته هستیم، از جنس خدا هستیم، وقتی فضا بسته شد، چرا بسته شد؟ برای این که من رفتم در ذهن. چرا رفتم در ذهن؟ برای این که آن چیزی که ذهنم نشان می داد، از آن چیزی خواستم، برای این که دو بیت اول غزل را نفهمیدم که من بیمار او هستم، بیمار چیزهای بیرونی نیستم، برای این که نخواستم مسیح بیاید، با دَمَش من را زنده کند، برای این که زیر بار نرفتم که من مریضم.

خب این فریب شیطان هست که ما به هم دیگر کمک نکنیم، مخصوصاً به مادران کمک نکنیم، بگوییم در شکمتان و وقتی بیرون می آید، شما یک پسر بسیار عاشق که کوری عشق دارد تربیت کنید. مگر می شود چنین چیزی؟

این طرز فکر غلط است، فریب شیطان است. اگر کوری عشق داشته باشد مادر، لازم نیست اصلاً که زحمتی بکشد، همین که عشق می دهد، فضا را باز می کند، بچه اش را به صورت عشق می بیند، از جنس خدا می بیند، جنس خداگونه اش را از دست نمی دهد آن بچه. آن موقع مردی به وجود می آید صادق، پر از عشق، آن موقع می شتابد به داد مظلومان می رسد. هیچ لازم نیست ما به او چیزی یاد بدهیم، عشق او را هدایت می کند.

پس چقدر لازم است که ما بیاییم و به طور کلی به زنان عالم احترام بگذاریم، ارزش گذاری کنیم و بگوییم شما ارزش دارید. اگر تحقیر شدند، باز هم شرایطی به وجود بیاوریم که حس اهمیت و ارزش بکنند، اهمیت خودشان را بفهمند که آن ها هستند که دارند بچه را در شکمشان پرورش می دهند.



و این پرورش و آموزش همه‌اش باید با عشق باشد، یعنی درست مثل این‌که خودشان هیچ‌کاره‌اند، خود خداوند و زندگی دارد بچه را به‌وجود می‌آورد، همین‌طور که در آن‌جا می‌سازد. مگر بچه را ما در شکم مادرمان، مادر ما می‌سازیم؟ شوهر می‌سازد یا خود مادر می‌سازد؟ زندگی می‌سازد.

اگر فضا دائماً گشوده‌شده باشد و این ابیات را عملی کنیم، خواهیم دید که اگر می‌گوییم: «صبح نزدیک است، خامش، کم خروش» و خداوند پی‌شما می‌کوشد، «تو مکوش». اگر مادر نکوشد با من‌ذهنی‌اش، با دردهایش، در نتیجه بچه با عشق پرورش پیدا می‌کند هم در شکمش، هم در بیرون. آن موقع دیگر ما مردان ظالم و تبه‌کار به‌وجود نمی‌آوریم.

الآن که ما فریب خوردیم، بازی را به شیطان باختیم، هنوز می‌توانیم برگردیم. می‌توانیم از تخریب خودمان، جسممان، فرمان، از تخریب مردم، از تخریب محیط زیست دست برداریم. به‌نظر خیلی بد می‌آید که ما محیط زیست که منحصر به فرد است، داریم به‌خاطر پول خراب می‌کنیم. هیچ جوابی به این نداریم، این پول را می‌خواهیم چکار کنیم؟

مثلاً حتی برای خودمان هم جواب نداریم که این همه غم و غصه می‌کشم بدنم خراب می‌شود، این یدکی ندارد. اگر کلیه‌ام خراب بشود، چکار کنم؟ قلبم خراب بشود، چکار کنم؟ سرم خراب بشود که در این غزل هم هست، چکار کنم؟ می‌گوید دستت را به سر من بگذار، من بد فکر می‌کنم، عقل ندارم. ما داریم به خدا می‌گوییم، خدایا من عقل ندارم، دستت را بگذار سرم، عقلم درست بشود. من همه‌اش برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌ها فکر می‌کنم، با این عقلم خودم را از بین برده‌ام، کمک کن. خُب داریم صحبت می‌کنیم که کی وقتش است، کی وقتش است؟ این بیت هم بخوانم:

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

پس مرکز عدم است [شکل ۲ (دایره عدم)]، بله؟ و غیر از خدا که به‌وسیله او می‌بینم، از همه چیز کورم. من کورم از غیر از خدا. غیر از خدا یعنی هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، کورم، نمی‌بینم، چون آن‌ها مرکز نیستند. این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نیست.

«کورم از غیرِ خدا، بینا بدو»، [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی به‌وسیله او و عشق این را اقتضا می‌کند، حالا تو بکن این کار را. خُب پس فهمیدیم که فقط باید به خدا بینا باشیم. برای این کار باید فضا گشوده‌شده، مرکز عدم، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد ما از آن چیزی نمی‌خواهیم. درست است؟ خُب این‌ها ما را درست می‌کند و همین‌طور این بیت را داشتیم، سریع برایتان می‌خوانم، می‌گوید:

گر نه نفس از اندرون راهت زدی رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

وقتی چیزها مرکز ما هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، من ذهنی وجود دارد، این در مرکز ما، مرکز ما عدم نیست [شکل ۲ (دایره عدم)]، در مرکز ماست چون از طریق این‌ها می‌بینیم، از طریق دردها می‌بینیم، راه ما را می‌زند، منحرف می‌کند، ما را می‌برد به سبب‌سازی و علت و معلول‌های ذهنی. ما می‌سؤال می‌کنیم با من ذهنی‌مان و جوابش را در من ذهنی‌مان پیدا می‌کنیم. می‌گوید اگر نفس ما از درون راه ما را نزنند، رهزنان بیرون یعنی من‌های ذهنی بیرون نمی‌توانند زندگی را از ما بدزدند. درست است؟ پس باید مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)].

زان عَوَانِ مُقْتَضٰی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوَان: مأمور
مُقْتَضٰی: خواهش‌گر

این را با این دو شکل بررسی می‌کنیم. «عَوَانِ مُقْتَضٰی»، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این مأمور واقعاً خرابکارِ من‌ذهنی که اقتضا می‌کند ما برویم به سبب‌سازی ذهن، برویم به وسیله من‌ذهنی فکر کنیم و چیزهایی که او می‌خواهد بخواهیم. «زان عَوَانِ مُقْتَضٰی که شهوت است» و هرچیزی که در مرکز ما باشد، ما شهوت آن را داریم. «دل» ما یعنی مرکز ما خراب شده، «اسیرِ حرص و آفت است»، اسیر زیاده‌خواهی است. هی می‌گوییم بیش‌تر، هرچه بیش‌تر بهتر و این آفتِ زندگی ماست. دل ما، این «آفت» هم اصطلاحی است که دیدید که در کشاورزی هم به‌کار می‌برند. وقتی آفت می‌افتد به درخت میوه، میوه‌ها را خراب می‌کند. وقتی گل می‌خواهد مثلاً گل سرخ می‌خواهد باز بشود، آفت بیاید خراب می‌شود، باز نمی‌شود، همین‌طوری چروکیده می‌شود و ما هم مثل آن چروکیده شدیم. می‌خواستیم باز بشویم، اگر قرار بودم باز بشویم باید مرکز را عدم می‌کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و از درون گسترده می‌شدیم تا خورشید حضور از درون ما می‌آمد بالا، ولی این من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] آمد ما را آفت‌زده کرد و الآن شما می‌دانید این مأمورِ خرابکارِ مخفی در مرکز شماست و برای همین می‌گوید که

زان عَوَانِ سِرِّ، شدی دزد و تباہ تا عوانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)



از این من‌ذهنی درونی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، که ما از آن خبر نداریم، که الآن هم انکار می‌کنیم که این را داریم و بیمار هستیم، ما هم دزد شدیم، هم تباه شدیم، هم فاسد شدیم. دزد شدیم، می‌بینید که ما زندگی را در واقع دزدیدیم و گذاشتیم در همانیدگی‌ها، زندگی را تبدیل به درد می‌کنیم، تبدیل به مسئله می‌کنیم، زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم، به دشمن می‌کنیم، زندگی را زندگی نمی‌کنیم.

می‌گوید به وسیله این من‌ذهنی‌ست که ما دزد شدیم و همین‌طور من‌های ذهنی روی ما می‌توانند اثر بد بگذارند. اگر کسی می‌تواند شما را ناراحت کند، دارد این مأمور را که مأمور خرابکاری است، به واکنش وامی‌دارد، این است که کارها را خراب می‌کند.

و شما اگر مرکز را عدم کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، این مأمور را بیکار می‌کنید. باید شناسایی کنید که این در درون شما خرابکاری می‌کند، مثل یک جاسوس می‌ماند. هر طرح درستی که ما می‌ریزیم، در درون آن خراب می‌کند، برای همین:

در خبر بشنو تو این پند نکو بَيْنَ جَنْبَيْكُمُ لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شماست.»»

که همین من‌ذهنی ماست. پس، این هم باز هم حدیث است.

«أَعْدَى عَدُوَّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ»

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

(حدیث)

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس تو است»، من‌ذهنی توست که از طریق این همانیدگی‌ها درست شده. در بیت‌های اول گفت این مرض است، شما باید زیر بار بروید که گفت حتی وقتی این در مرکز ماست، انکار می‌کنیم ما مریض هستیم یا اشکال داریم. «که در میان دو پهلویت» یعنی درونت یا مرکزت جا دارد.

پس با این دو شکل هم می‌بینیم.

در خبر بشنو تو این پند نکو بَيْنَ جَنْبَيْكُمُ لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)



این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همانندیده هست، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این همانندگی‌ها می‌گیریم. می‌خواهیم به شما نشان بدهیم که این حالت بدترین دشمن و بدترین خرابکار را وارد زندگی ما می‌کند، آن هم در مرکز ماست که برحسب او فکر می‌کنیم؛ یعنی او فکر می‌کند، می‌خواهد کار ما را درست کند، می‌خواهد درست کند خراب می‌کند.

چاره این کار اگر این چیزها را فهمیدیم، فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)] و عدم کردن مرکز است. شاید این کار سبب بشود که شما به این نتیجه برسید که بله واقعاً الآن وقتش است که من یک کاری بکنم.

داریم صحبت می‌کنیم که آقا وقت آن آمده که شما یک کاری بکنید؟ یا نه فقط به این‌ها گوش می‌کنید، می‌روید دنبال کارتان با من ذهنی‌تان هم فکر می‌کنید، هم عمل می‌کنید. بعد می‌آیید به این‌ها گوش می‌کنید، بعد می‌روید دوباره سبب‌سازی ذهنتان؟ وقت آن آمده که واقعاً به این‌ها عمل کنیم؟ می‌گوید:

طُمرِاقِ اینِ عدوِ مشنو، گریز کو چو ابلیس است در لَجِّ و ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

طُمرِاق: سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

توجه کنید، می‌گوید این من‌ذهنی نماینده ابلیس است. «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند»، هر دو یکی‌اند. می‌گوید سروصدا و هیاهوی این دشمن که در مرکز ماست، که می‌خواهد دیده بشود، رها کن. هیاهویش را نشنو. هیچ‌کدام از اداهای من‌ذهنی را ما نباید بشنویم. می‌خواهد دیده بشود، می‌خواهد تأیید بشود، می‌خواهد مورد توجه قرار بگیرد، می‌خواهد شاگرد اول بشود، می‌خواهد همه او را بپسندند، می‌خواهد همه به او بگویند تو دانشمندی، بهتر از تو آدم نیست، در ذهن است، با صفت تفضیلی «تر» کار می‌کند.

بعضی موقع‌ها می‌خواهد «ترین» بشود، بهترین بشود، عاشق‌ترین بشود، با خداترین بشود، دین‌دارترین بشود. هر نقشی هم به خود می‌گیرد، نقش سیاسی می‌گیرد، مذهبی می‌گیرد، اجتماعی می‌گیرد، همه‌چیز. سروصدایش را گوش نده، سروصدا و هیاهوی این دشمن مرکزی خودت را رها کن، فرار کن از دستش.

فرار کردن با فضاگشایی‌ست، یعنی ما نمی‌توانیم یک من‌ذهنی داریم با چوب و چماق بریزیم سرش، بگوییم تو را له می‌کنم، بیچاره‌ات می‌کنم. هر کاری که می‌کنی به وسیله او، او دارد قوی می‌شود. فریب شیطان همین است دیگر.

برای چه ما زندگی را به شیطان باختیم؟ برای چه یک نماینده ابلیسی در مرکز ما هست، ما فکر می‌کنیم ما معنوی‌ترین آدم جهان هستیم؟ هیچ دردی در ما نیست، هیچ خرابکاری هم نمی‌کنیم.



«طُمطراقِ این عدو» یعنی دشمن «مثنو، گریز»، گریختن با فضاگشایی است. «کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز»، در لجبازی، در گسترشِ دعوا، اصرار به دعوا، اصرار به قهر، اصرار به درد و این که شما می‌خواهید از اتفاق این لحظه هیچ چیز نخواهید، مقاومت نکنید و می‌بینید که نمی‌شود. اتفاقات می‌افتد و شما را می‌کشد، می‌گوید آقا من تصمیم گرفته بودم در این جاها این حرف را نزنم، آخر چرا زدم؟

دوباره آن می‌آید ملامت می‌کند، دوباره می‌گوید نمی‌توانی، دوباره ناامید می‌کند. ما از عهده این من‌ذهنی که نماینده شیطان است و خود شیطان نمی‌توانیم بر بیاییم، چرا؟ او در مرکز ماست، ما به وسیله او، با او می‌جنگیم.

کی تراشد تیغ، دسته خویش را رو، به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

این که برای همین است که مرتب می‌گوید که پناه ببر به خدا. این کلمه «أَعُوذُ» که در قرآن هم آمده و مولانا هم مرتب می‌گوید، یعنی پناه ببر با فضاگشایی به خدا و از عقل آن فضای گشوده شده استفاده کن، والسلام، هیچ راه دیگری ندارد. و همین طور وقتی مرکزمان همانیده هست [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، من‌ذهنی داریم، «طُمطراق» این را می‌شنویم، هیاهویش می‌شنویم، فکر می‌کنیم ما این هستیم، این هیاهو هیاهوی خود ماست، اما وقتی مرکز عدم است [شکل ۲ دایره عدم]]، فضاگشایی می‌کنیم، هیاهویش می‌خواهد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



مطلب مهم دیگری که مولانا توضیح می‌دهد ترازو است. ترازو در واقع ترازوی درونی‌ست که شما چه اندازه در این لحظه هشیاری جسمی دارید، چه اندازه حضور و این‌ها هی تغییر می‌کنند و شما با توجه هشیارانه به فضاگشایی و میزان هشیاری‌تان باید ترازو را بیابید.

و شما می‌دانید که، داشتیم راجع به مادر و بچه صحبت می‌کردیم، همین‌که ترازوی ما نشان می‌دهد که هشیاری جسمی زیاد شد و هشیاری حضور کم شد، در واقع خرد ما هم به همان نسبت کم می‌شود، برای این‌که می‌رویم به خرد من‌ذهنی.

و شما دقت کنید، در این‌جا [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] ترازوی درونی ما، این ترازو در مرکز ماست. این ترازوی بیرونی نیست. می‌گوید: «از ترازو کم کنی، من کم کنم»، یعنی شما اگر بروی همانیده بشوی و هشیاری جسمی پیدا کنی و تندتند فکر کنی که تا مثلاً بتوانی مسائلت را حل کنی، هرچه تندتند فکر می‌کنی و دردهایت می‌آید بالا، هی مرتب هشیاری جسمی‌ات زیاد می‌شود و هشیاری حضور کم می‌شود.

در نتیجه شما دارید می‌روید به سوی نود درصد هشیاری جسمی و ده درصد هشیاری حضور. خُب داری چکار می‌کنی؟ داری کم می‌کنی.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

خداوند می‌گوید: «از ترازو کم کنی، من کم کنم»، پس این ترازو دست ماست. دست ماست.

حالا چرا این حرف را می‌زنیم؟ برای این‌که دو بیت اول غزل می‌گوید که ما به جایی رسیدیم، فهمیدیم که تو مسیح هستی، تو دم داری و زنده کردن تو بدون علت است، با کن‌فکان است و ما می‌گوییم که بیا. خُب، بیا یعنی شما کمک خداوند را می‌خواهید.

می‌خواهیم ببینیم شما می‌خواهید بگویید یا نه؟ خُب الآن این هم یک دلیل است. شما می‌دانید اگر ترازو را به هم بریزید، ترازوی جمعی و فردی ما به هم ریخته. خیلی از آدم‌ها، فرض کن هشتاد درصد هشیاری جسمی دارند که پر از درد هم هست، بیست درصد هشیاری حضور. کافی نیست این.

این بیت همین را می‌گوید دیگر. «از ترازو کم کنی»، یعنی اگر طرف من را کم کنی، به اندازه کم به من زنده باشی، پس من آن چیزی را که می‌دهم به تو کم می‌کنم. کم خواهد شد، چاره نداری.



«تا تو با من روشنی»، تا زمانی که واقعاً داری سعی می‌کنی که هشیاری حضور را نگه داری و روشن باشی به من، فضا را باز کنی، آن موقع من روشن هستم، من کمک می‌کنم، کمک دارد می‌آید. و در بیت بعدی این را می‌گوییم:

ور ز دست دیو، خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد، بخت بمرّد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۱)

خاتم: انگشتر؛ نگین انگشتر را نیز گویند.

یعنی خاتم این هشیاری حضور ماست [شکل ۲ (دایره عدم)]، زنده شدن ما به خداست. اگر شما همانیده شدی و دیو انگشتری را از تو ربود، در این صورت پادشاهی تو فوت شد و بخت نداری دیگر.

پس الآن متوجه می‌شویم که چرا این اتفاقات بد برای ما می‌افتد. درست است؟ در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما انگشتری سلیمان را از دست دادیم. پس این انگشتری که برای ما اسم اعظم پشتش نوشته شده، با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)]، خرد خداوند است.

اگر هشیاری حضور کم بشود، بخت ما دارد از بین می‌رود. بخت ما از بین می‌رود، یعنی اتفاقات بد برای ما خواهد افتاد. همین‌طور:

ور ز دست دیو، خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد، بخت بمرّد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۱)

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم، تا یوم التّناد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۲)

«ای بندگان هوی، پس از آنکه حکومت و پادشاهی معنوی شما از میان رفت، آنگاه تا روز قیامت باید واحسرتا بگویید.»

یوم التّناد: یکی از اسامی روز رستاخیز



پس فهمیدیم اگر حضور ما از دست برود و هشیاری جسمی غلبه کند، در این صورت بیت دوم را می‌آورد. «بعد از آن یا حَسْرَتَا شد یا عِبَاد»، یعنی این آیه را باید بخوانیم.

«ای بندگانِ هوی، پس از آنکه حکومت و پادشاهی معنوی شما از میان رفت، آنگاه تا روز قیامت باید واحسرتا بگویید.»

«واحسرتا بگویید»، می‌گوییم افسوس بخوریم. ای وای زندگی من تلف شد، من زندگی نکردم، کما این که خیلی از ما که سمنان بالاتر رفته متوجه می‌شویم که ما باختیم. ما می‌توانستیم بهتر زندگی کنیم.

من اگر خودم این چیزها را در بیست سالگی می‌دانستم، خیلی خیلی بهتر می‌توانستم زندگی کنم، مفیدتر می‌توانستم باشم. این همه درد نمی‌کشیدم. توجه می‌کنید؟ می‌توانستم بیشتر خدمت کنم. کیفیت زندگی‌ام بالاتر بود.

خُب این‌ها را داریم می‌گوییم به جوانان که به حرف‌های مولانا گوش بدهند. این دانش در دسترس ما نبود. حالا یک مطلب دیگر هم هست، این هست که آیا مردم به‌طور کلی به این مطالب توجه می‌کنند؟ جوابش هست نه. چرا؟ برای این که ابلیس لعین پادشاهی می‌کند. برای این که مردم فکر نمی‌کنند که ایرادی دارند.

دو بیت اول مهم بود که آیا یک شخصی در روی زمین زندگی می‌کند، هرکس می‌خواهد باشد، این شخص اعتراف می‌کند که اشکال دارد زندگی‌اش؟ یا نه، دائماً انتقاد می‌کند، بدگویی می‌کند، درد ایجاد می‌کند و فکر می‌کند راه زندگی همین است، بهترین زندگی را می‌کند.

این شخص افسوس خواهد خورد. بیشتر به هر حال هم سن و سال‌های من افسوس خواهند خورد. برای این که باخته‌اند. زندگی آن نبود که ما در این جهان زندگی کردیم. خیلی زیباتر و بی‌دردتر و با خوبی‌های زیاد، وقتی عشق می‌آید، همه چیز شکوفا می‌شود، همه چیز زیبا می‌شود. ما می‌توانستیم، زیباتر زندگی کنیم.

و این بیت، این آیه را دارد:

«أَنْ تَقُولَ نَفْسٌ يَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا قَرَّبْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّخِرِينَ.»

«تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من که در کار خدا کوتاهی کردم، و از مسخره‌کنندگان بودم.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶)

بله، ما در کار خدا کوتاهی کردیم، برای این که ترازو را کم کردیم. ترازوی بیشتر انسان‌ها الآن هشتاد درصد هشیاری جسمی با درد است، عین خیالشان نیست. می‌گویند زندگی همین است.



هر روز دعوا کنیم در خانه‌مان، هر روز انتقاد کنیم، آخر سر هم بگوییم تقصیر این و آن است. همین زندگی است دیگر. «تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من»، افسوس. حتماً خواهند گفت. اگر نگویند هم، موقع مردن حالا زندگی همین بود؟

هی بدو، بدو، کتک بخور، درد بکش، آخرش هم بمیر. ما در کار خدا، یعنی فضاگشایی و آوردن آن از ده سالگی به بعد کوتاهی کردیم و از مسخره‌کنندگان بودیم. اگر کسی به یک آدم عادی الآن برود بگوید که مرکزت عدم نیست، خدا در مرکزت نیست، می‌گوید برو دنبال کارت.

و همین‌طور:

«وَيَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ.»

«ای قوم من، از آن روز که یکدیگر را به فریاد بخوانید بر شما بیمناکم.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۳۲)

درواقع این لحظه روز قیامت است و ما به‌جای خدا از هم‌دیگر کمک می‌خواهیم. از چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، کمک می‌خواهیم. همین آیه است.

یعنی در این لحظه شما یک آدم عادی را پیدا کنید، بگویید شما از چه کسی کمک می‌خواهید؟ می‌گوید از این آدم، از آن آدم. این آدم را چجوری می‌شناسی؟ در ذهنم می‌شناسم. دیگر از چه؟ از پول، از مقام، بالاخره اگر پول داشته باشم، خُب زندگی می‌کنم. اهمیت خواهم داشت.

یعنی این لحظه اولویت را نداده که به بی‌نهایت خدا زنده بشود و برای آن منظوری که آمده عمل کند. می‌خواهد از چیزهای بیرونی که با ذهنش تجسم می‌کند کمک بگیرد. این درست است؟ نه، درست نیست. یعنی فکر می‌کند بیمار بیرون است. و آن کسانی که بیمار هستند، می‌گویند همه بیمار هستند، غیر از ما، غیر از من یعنی، همه وضعشان خراب است.

پس این لحظه اگر شما در ذهن هستید و در ذهنتان از مردم کمک می‌خواهید، مشمول این آیه هستید. یعنی خداوند بیمناک است. می‌گوید ای کاش آن روزی نیاید برای انسان که به‌جای من چیز دیگری را بگذارد مرکزش، که ما گذاشتیم. در نتیجه از همان چیز کمک می‌خواهیم نه از خداوند. باید هم بیمناک باشیم، ما باید بیمناک باشیم.

به‌رحال این بیت را با این شکل‌ها هم ببینید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. «بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد»، «بر شما محتوم»، یعنی حتماً تا روز قیامت، تا «یَوْمُ التَّنَادِ» این سر ما آمده.

ما می‌توانیم با فضاگشایی از این حالت بجهیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. متوجه بشویم که این لحظه قیامت است و ما داریم به خداوند زنده می‌شویم. برای این کار باید مرکزمان را عدم کنیم و هیچ موقع یک چیزی را به مرکزمان راه ندهیم تا دچار حرصش نشویم و از آن هم کمک نگیریم یا نخواهیم.

و فکر نکنیم که مریض آن هستیم که اگر آن چیز را که الآن آمده مرکز ما زیادتر کنیم نه تنها مریض نخواهیم شد، شفا پیدا خواهیم کرد. اگر سِنمان بالاتر برود و این وضع را ادامه بدهیم، دوباره مریض‌تر خواهیم شد.

ور تو ریو خویشتن را مُنکری از ترازو و آینه، کی جان ببری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ

این بیت را نگاه کنید. می‌گوید اگر انسان حيله خودش را، مکر خودش را که مکر من‌ذهنی است مُنکر است، می‌گوید آقا هیچ چیزی‌ام نیست، حيله هم نمی‌کنم، من واقعاً چیزی‌ام نیست. خیلی چیزیات هست.

خرابکارترین انسان‌ها که هم به خودشان لطمه می‌زنند، هم به دیگران لطمه می‌زنند، دائماً تخریب می‌کنند، می‌گویند چیزی‌مان نیست. پس این حيله تو، نفاق تو چیست؟ یک من‌ذهنی در مرکزت هست.

اگر من‌ذهنی خودت را با این‌همه خرابکاری منکر هستی، گفت جنس شیطان است، خرابکاری می‌کند، بدترین دشمن توست، اگر این را منکر هستی، حالا از ترازو و آینه جان نمی‌توانی ببری.

ترازو و آینه این است که توجه کنید، می‌گوید اگر فضاگشایی کنیم این می‌شود آینه. این حضور ناظر آینه است، نشان می‌دهد هم ذهنمان را و جهان را، هم خودش خودش را نشان می‌دهد؛ یعنی وقتی ما به ذاتمان قائم می‌شویم، هم ذهنمان را می‌بینیم، هم ترازو را می‌بینیم.

یعنی می‌گوید که از ترازو نمی‌توانی جان ببری یعنی چه؟ یعنی اگر شما نود درصد هشیاری جسمی داشته باشید، ده درصد حضور، بدبخت می‌شوید. و از این قانون نمی‌توانی سرپیچی کنی که تو باید فضاگشایی کنی، آینه بشوی خودت، خودت، زندگی خودت را تماشا کنی.

خودت زندگی خودت را نظارت کنی، ببینی که این هشیاری حضور، هشیاری ناظر و هشیاری جسمی، توازنشان چجوری است؟ این طرف زیاد است؟ آن طرف زیاد است؟ این ترازو است. ترازو را داری تماشا می‌کنی، چه کسی تماشا می‌کند؟ تو.



تو نمی‌آیی این را ببندی، بگویی آقا این مردم ببینند این ترازوی من را درست کنند. خداوند درست کند، او بلد است دیگر، نه. تو نمی‌توانی جان به‌درببری، نمی‌توانی فرار کنی. هرکسی باید زندگی خودش را خودش درست کند، چجوری؟

فضا را باز می‌کند آینه می‌شود، چرا آینه می‌شود؟ برای این‌که ذهنش را نشان می‌دهد، خودش را هم نشان می‌دهد. حضورِ ناظر، ذهن را می‌بیند. ذهن بی‌ناظر، من‌ذهنی است.

ما ذهن بی‌ناظر را گذاشتیم، می‌گوییم برو هر کاری می‌خواهی بکن. جان نمی‌توانی ببری، یعنی هیچ چاره‌نداری. بروی دنبال من‌ذهنی و سبب‌سازی، ذهنت را و من‌ذهنی‌ات را بی‌ناظر بگذاری، یعنی بی‌آینه و ترازو بگذاری، می‌میری زود از بین می‌روی.

یعنی هرکسی باید دائماً این آینه و ترازو جلو‌اش باشد و خودش را ببیند. خب وقتی آینه هست یعنی فضا گشوده شده، ناظر هستی. ناظر هم تو هستی هم خدا و ترازو را می‌بینی. بیت قبلی را هم خواندیم، گفت: «از ترازو کم کنی، من کم کنم» این را ما می‌دانیم. من الآن می‌لرزم که ترازو کم بشود، چون کم بشود، عقلم کم می‌شود. عقلم کم بشود، زندگی‌ام را خراب می‌کنم.

پس من باید مسئولیتم را قبول کنم که مسئولیت هشیاری من و کیفیتش در این لحظه که ناظرش هستم، خودم هستم، هیچ‌کس دیگری نیست. هیچ‌کس دیگری نیست، یعنی نمی‌توانم از این مسئولیت شانه خالی کنم.

«از ترازو و آینه، کی جان ببری؟»، یعنی نمی‌توانی بگویی به من مربوط نیست، ترازو و آینه چیست؟ در این صورت می‌روی، این قدر زندگی‌ات را خراب می‌کنی که می‌میری، از بین می‌روی.

ذهنم را بدون ناظر نمی‌گذارم. همیشه فضاگشایی می‌کنم که ذهنم را تماشا کنم، کارهای ذهنم را ببینم. ببینم به طرف چه حرسی می‌روم. ببینم چه چیزی دارد من را جذب می‌کند. آیا مرکز عدم، من را جذب می‌کند یا یک چیزی در بیرون جذب می‌کند؟ اگر یک چیزی در بیرون وسوسه می‌کند، دارم می‌روم به‌سویش؟ می‌خواهم یک چیز جدیدی بیاورم به مرکزم؟ یک همانیدگی را انداختم، می‌خواهم جایگزین کنم یا نه؟

پس این‌ها را من خودم تماشا می‌کنم. از این تماشا کردن و تماشاگرِ ذهن بودن که من را ترازو و آینه می‌کند، نمی‌توانم جان به‌درببرم، یعنی شانه‌ام را از زیر بار این مسئولیت نمی‌توانم خالی کنم.

و مردم خالی کرده‌اند، چرا؟ برای این‌که «ریو» خودشان را منکر هستند. وقتی مرکز همانیده هست، من‌ذهنی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، می‌گوید آقا ترازو چیست، آینه چیست، ریو چیست؟ من معنوی‌ترین فرد جهان هستم، نه.



فضا را باز می‌کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]، ترازو و آینه دست شماسست لحظه به لحظه. اگر این طوری باشد دیگر نمی‌رویم از دیگران کمک بخواهیم. می‌فهمیم که کمک فقط از طریق زندگی است و ما بیمارِ زندگی هستیم، بیمارِ خدا هستیم.

و این شعرها را که می‌خوانیم شما شاید در درون واقعاً تصمیم بگیرید که مولانا راست می‌گوید، من با من ذهنی‌ام دارم جلو می‌روم. من این ابیات را می‌خوانم که شما به خودتان نگاه کنید.

پس هماره روی معشوقه نگر این به دستِ توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

حالا که این‌ها را خواندیم، لحظه به لحظه با حضور ناظر ما رویِ خدا را نگاه می‌کنیم، چون مرکز ما عدم است و این به دستِ ماست، به دستِ شماسست، بشنو. و نگو من در جبر هستم، من چاره ندارم. چرا چاره نداری؟ تو می‌توانی زندگی‌ات را درست کنی، با همین ترازو و آینه و خردِ زندگی، می‌توانی زندگی‌ات را درست کنی.

این شخص که مرکزش همانیده هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و به آن هم افتخار می‌کند، روی معشوقه [شکل ۲ (دایره عدم)] یعنی خدا را نگاه نمی‌کند و نمی‌داند هم به دستِ خودش است، در یک جبری گرفتار است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. و الآن شما متوجه می‌شوید، مولانا می‌گوید که این به دستِ شماسست ای عمو، ای برادر، ای دوست من، فضاگشایی کن [شکل ۲ (دایره عدم)]. درست است؟

و شما متوجه می‌شوید که در این لحظه:

از خدا غیر خدا را خواستن ظنِ افزونی‌ست و، کُلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

یعنی اگر مرکز ما همانیده بشود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، به وسیلهٔ سبب‌سازیِ ذهن ما بخواهیم، این فرق دارد با این‌که مرکز ما عدم بشود ما بخواهیم. اگر مرکز ما همانیده بشود و در فکرهای همانیدهٔ ذهن هستیم، ما از خداوند داریم همانیدگی‌ها را می‌خواهیم و این فکر زیاد کردن است و اگر این طوری بمانیم، مرکز ما همانیده باشد و همین طوری جلو برویم و فضا را باز نکنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، همه چیز را خواهیم باخت.



شما هر لحظه باید به خودتان نگاه کنید، بگویید من زندگی را به شیطان باختم‌ام؟ یا زندگی‌ام را توانسته‌ام به دست بیاورم؟ گفت «خاتم» را اگر برد، یعنی حضورت را برد، دیگر تمام شد، هیچ چیزی نداری دیگر. بعد هم گفت ترازو کم بشود، خدا کم می‌کند. بعد هم گفت از ترازو و آینه نمی‌توانی جان به‌درببری.

الآن هم می‌گوید شما لحظه به لحظه از خدا خودش را بخواهید، یعنی اگر از خدا خودش را بخواهید، باید در این لحظه مرکزتان را عدم کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، نه به او بگویید که این را بده، آن را بده [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، در این صورت در ذهن هستید.

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا

لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵)

«آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد، زیرا برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.»

اگر کسی فضاگشایی نکند و روی خودش کار نکند، حواسش فقط روی خودش نباشد، آن کار را کرده؟ یعنی اگر کسی این کار بکند مرکزش را همانیده نگه دارد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، آیا پاداشی می‌گیرد؟ نه نمی‌گیرد، «لا». برای این که طبق این آیه:

«وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ؛»

«و اینکه: برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹)

یعنی ما چیزی به دست نمی‌آوریم، مگر قانون جبران را انجام داده باشیم و روی خودمان کار کنیم، ولی من ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] بدون کار روی خود که فضاگشایی است [شکل ۲ (دایره عدم)] و عدم کردن مرکز است و جدا شدن از همانندگی‌ها است، نمی‌خواهد انجام بدهد و می‌خواهد به نتیجه برسد.

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا

لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵)

«آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد، زیرا برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.»

در ضمن این آیه را هم که آیه قانون جبران است، یاد بگیرید.



«وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى»

«و اینکه: برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹)

اگر شما توجه می‌کنید به آیه‌های قرآن و می‌گویید درست است، پس باید به قانون جبران معتقد باشید که شما در این لحظه واقعاً ترازو و آینه را به دست بگیرید و روی خودتان کار کنید.

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵)

ولی بیش‌تر مردم بدون کار پاداش می‌خواهند. نه، این نخواهد شد. این را هم دیدیم.
و این سه بیت را برایتان بخوانم:

وقت آن آمد که حیدروار من مُلک گیرم یا بپردازم بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲)

برجهید و بانگ برزد کای کیا حاضرَم، اینک اگر مردی بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۳)

در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۴)

حیدر: شیر، لقب حضرت علی(ع)

این سه بیت از داستان «مسجد مهمان‌کش» است. شماره بیتش هست، دفتر سوم، ۴۳۵۲.

می‌گوید که «وقت آن آمد»، آیا وقتش برای شما آمده؟



حیدر هم لقب حضرت علی بوده، هم یعنی شیر. یعنی مثل حضرت علی یا شیروار، «مُلک گیرم یا پردازم بدن»، یعنی الآن باید حیدروار من فضا را باز کنم و پادشاهی خودم را به دست بیاورم. به هر قیمتی حتی اگر بمیرم باید این کار را بکنم.

یعنی شما اصلاً می‌گویید مهم نیست درد هشیارانه بکشم یا هر بلایی سرم بیاید، من باید مرکز را عدم کنم، نه با من ذهنی. من باید از حرص چیزهایی که من را به خودشان می‌کشند آگاه باشم. نروم، شیروار نروم و اگر می‌بینم با چیزی همانیده شدم، این را با فضاگشایی و درد هشیارانه از مرکزم در بیاورم، این را «حیدروار» بکنم. پس بنابراین این شخص که می‌ترسید، همه می‌ترسیدند، به او گفتند در مسجد مهمان‌کش نرو. مسجد مهمان‌کش همین فضای گشوده شده است. گفتند نرو آنجا و البته داستانش را خوانده‌ایم، حالا من به داستان نمی‌پردازم. پس یک مسجدی بوده که هرکسی می‌رفت آنجا می‌مُرد، و یک مهمان آمده بود، گفت من می‌خواهم بروم مسجد بخوابم. گفتند آقا نرو، نکن این کار را، فلان، نصیحت. نشنید و خلاصه رفت آنجا، سروصداهایی می‌شنید، آهای می‌آیم می‌کُشم، فلان، یک دفعه ترس را ریخت. می‌بینید که ما می‌خواهیم فضاگشایی کنیم و به حرف من ذهنی‌مان گوش ندهیم چقدر می‌ترسیم.

این صداها همین سروصدای من ذهنی است، آهای بدبخت می‌شوی، آهای تنها می‌شوی، آهای پیر بشوی مریض می‌شوی، می‌روی در خیابان می‌خوابی، تو باید مواظب باشی، نمی‌دانم بی‌خان‌ومان می‌شوی، شما بلند می‌شوید، می‌گویید می‌خواهم بشوم. هرچه که تو می‌گویی، می‌خواهم بشوم.

وقت آن آمد که حیدروار من مُلک گیرم یا پردازم بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲)

برجهید و بانگ برزد کای کیا حاضرَم، اینک اگر مردی بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۳)

وقتی شما مثل شیر، شیر حضور بلند می‌شوید، به من ذهنی‌تان و من‌های ذهنی که شما را تهدید می‌کنند، می‌گویید هر کاری می‌خواهید بکنید، حاضرَم و توهین هم نمی‌کنم به شما. «ای کیا»، ای بزرگوار، مگر نمی‌گویی می‌خواهی من را بکُشی، بیا.



وقتی بلند شد، گفت اگر مردی بیا، «در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم»، از صدای این حضور، آن طلسم من‌ذهنی که هم‌هاش می‌ترساند ما را، آن شکست. آن دید غلط از بین رفت، چرا؟ مرکزش عدم شد. «در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم

زر هم‌ریزید»، زر، این‌ها زرِ معارف است، زرِ خرد زندگی‌ست، عشق است، زیبایی است.

«زر هم‌ریزید هر سو قسم قسم»، یعنی انواع و اقسام برکات زندگی، عشق و زیبایی و آفریدگاری و رضا و شادی بی‌سبب و هزارتا چیز دیگر، ریخت. حالا، وقت آن آمده برای شما؟

حیدر یعنی شیر، لقب حضرت علی (ع) هم بوده.

خب این سه بیت هم می‌خوانم که شما بدانید ما شاگرد هستیم. ما شاگرد مولانا هستیم، شاگرد خداوند هم هستیم. واقعاً وقتی من‌ذهنی می‌سازیم و با من‌ذهنی‌مان بلند می‌شویم، می‌گوییم «من» نحس می‌شویم، اتفاقات بد می‌افتد.

نحس شاگردی که با استاد خویش

همسری آغازد و، آید به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸)

با کدام استاد؟ استاد جهان

پیش او یکسان هویدا و، نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹)

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده

پرده‌های جهل را خارق بده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافته، پاره‌کننده

خب شما ببینید واقعاً استاد ما مولانا است، شما واقعاً به حرفش گوش می‌کنید؟ عمل می‌کنید؟ این همه بیت می‌خوانیم اگر عمل می‌کنید باید دیگر رها شده باشید از من‌ذهنی.

مثل آن بیت قبل،

وقت آن آمد که حیدروار من

مُلک گیرم یا بپردازم بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۲)

برجهید و بانگ برزد کای کیا

حاضرَم، اینک اگر مردی بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۳)

در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم

زر همی ریزید هر سو قسم قسم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۵۴)

زر قسم قسم می ریزد؟ حس شادی بی سبب می کنید؟ یا هنوز نظر به آفریده دارید؟ «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن»، آمده اید در آفریدن؟ یا هنوز با آفریده هم هویت هستید؟ پس بنابراین به خودمان نگاه کنیم.

نخس شاگردی که با استاد خویش

همسری آغازد و، آید به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸)

با کدام استاد؟ استاد جهان

پیش او یکسان هویدا و، نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹)

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده

پرده های جهل را خارق بده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافته، پاره کننده



اگر در این لحظه به صورت من ذهنی بلند می‌شویم، به عنوان شاگرد به خداوند می‌گوییم که، یا به مولانا می‌گوییم من هم هستم، در نتیجه نحس می‌شویم. ما با استادمان یکسان نیستیم.

«هم‌سر» در این جا یعنی خدایا تو یک سر داری، منم یک سر دارم، بالاخره ما هم هستیم. این را شما قبول کنید که ما هم هستیم حالا. قبول نمی‌کنید من ذهنی من هم یک سر است؟ نه، خداوند قبول نمی‌کند.

ما باید بفهمیم که این سر به درد نمی‌خورد و این سر را محو کنیم تا آن سر را به دست بیاوریم، ولی اگر بگوییم ما همسریم، یکسان هستیم، بلکه من هم از تو بهترم، من بهتر می‌فهمم؛ اگر ما بهتر از خداوند نمی‌فهمیم، چرا پس به صورت من ذهنی می‌آییم بالا؟ خب این را بخواهیم تا او کار کند.

«آید به پیش» بیاید زندگی کند، «با کدام استاد؟ استاد جهان» یعنی خداوند، زندگی. هم من ذهنی‌مان برای او معلوم است هم حضور ما، همه چیزمان آشکار است. هر چه که در ذرات وجود ما می‌گذرد برای ایشان آشکار است. نه تنها برای خداوند آشکار است، برای کسی که به «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شَدَه» یعنی با هشیاری نظر می‌بیند، مرکزش عدم است، مثل مولانا.

شما هر استادی دارید اگر استاد واقعی است، مواظب باشید که خودتان را هم‌آواز و هم‌سر و هم‌عقل با او ندانید. استاد زمینی هم با نور نظر می‌بیند و درنده پرده‌های جهل همانندگی‌ست. اگر درست گوش کنیم به مولانا خواهیم دید که پرده‌های جهل ما شناخته می‌شود، متوجه می‌شویم که این فکری که ما داریم غلط است، می‌اندازیم دور.

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»

«بترسید از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.»

(حدیث)

و این هم باز هم «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»، یک حدیثی است می‌گوید، مواظب مؤمن باشید که او با نور خدا می‌بیند. «بترسید» یعنی مواظب باشید، «از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.» که بارها این حدیث را خواندیم.

و این سه بیت:

ز آنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۴)

آن دکان بالای استاد، ای نگار گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۵)

زود ویران کن دکان و بازگرد سوی سبزه و گلبنان و آبخورد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۶)

نگار: محبوب، معشوق
آبخورد: محلی که از آن آب خورند، آبخور، برکه

جاهل، یعنی من‌ذهنی. ما ننگ داریم از استاد جهان. ما فکر می‌کنیم عقل ما بیشتر است؛ اگر بیشتر نیست، خب عقلمان را بگذاریم کنار عقل من‌ذهنی‌مان را، فضا را باز کنیم، عقل او را بیاوریم. ما جاهلیم بنابراین رفتیم دکان من‌ذهنی خودمان را باز کردیم، هم درمقابل مولانا هم درمقابل خداوند. برای همین فضا را می‌بندیم و عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌اندازیم و این دکان ما بالای دکان استاد است، چون در این ذهن ما هست، زیر ذهن ما استاد است، یعنی خداوند است.

«آن دکان بالای استاد، ای نگار»، دکانی که ما باز کردیم در ذهنمان بالای سر خداوند است، که این دکان ما چیست؟ پوسیده و پر از درد و گنده هست و پر از اقلام زهرریزنده است، مثل کژدم، مثل مار.

به ما می‌گوید این دکان من‌ذهنی را ویران کن و بازگرد. چجوری ویران کنیم؟ فضا را باز کنیم این دکان ویران بشود، با شناسایی. کجا بیاییم؟ سوی گلستانِ عدم، جایی که آب می‌خورند.

آبخورد: محلی که از آن آب می‌خورند. محلی که ما آب می‌خوریم فضای عدم است، یعنی ای دوست من مواظب باش این اشتباه را نکنی. بالای دکان استاد که همه‌مان باز کردیم، هرکسی من‌ذهنی دارد این دکانش بالای استاد است.

اگر یواش‌یواش فکر کند، آهسته فکر کند، آهسته، آهسته، آهسته، آهسته، اصلاً فکر قطع بشود، می‌بینیم یک دکان دیگری پیدا شد و آن دکان استاد است، ما در خدمت ایشان هستیم.

درمورد مولانا هم همین‌طور است. شما یواش‌یواش با این بیت‌ها عقل خودتان را بسنجید. اگر می‌بینید عقلمتان کافی نیست، فعلاً عقل او را بگیرید، پیشرفت کنید تا بالاخره فضای درون باز بشود، به خداوند زنده بشوید.



[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]

رسیدیم به این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، که در واقع بعضی از شما می‌گویید این نقشه گنج است. واقعاً در این لحظه ما توانایی داریم که انتخاب کنیم. گفتیم این توانایی انتخاب در این لحظه را هیچ موقع ما تفویض نمی‌کنیم به من‌ذهنی. نمی‌آییم بگوییم که مقاومت کنیم به ذهن و این توانایی انتخاب که در واقع ترازو و آینه را نشان می‌دهد، از دست برود.

در این لحظه انتخاب ما این است که در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنیم. می‌بینیم اگر فضاگشایی کنیم، هشیاری‌مان از جنس نظر می‌شود و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بی‌اهمیت می‌شود و «کن فکان» روی ما کار می‌کند، آفریدگاری ما به کار می‌آفتد، شادی بی‌سبب می‌آید، از جبر من‌ذهنی خارج می‌شویم.

ولی این توانایی انتخاب را اگر به کار نبریم، در این لحظه آینه و ترازو نداشته باشیم، هشیار نباشیم که این لحظه من فضاگشایی می‌کنم یا فضا بندی می‌کنم، در این صورت ذهن بدون ناظر فضا را می‌بندد. برای این که از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، زندگی می‌خواهد.

می‌رویم به فکرها همانند و سبب‌سازی ذهن، من‌ذهنی می‌سازیم، می‌رویم به پندار کمال، مرکز ما جسم می‌شود، زمان ما مجازی می‌شود، می‌آفتیم به باورهای شرطی شده، می‌رویم به جهت‌های فکری، این فکر و آن فکر، بالاخره ما سرخورده می‌شویم، مسبب زندگی ما می‌شود من‌ذهنی، شیطان.



در پایین مسبب، خداوند است و می‌آفیم به جبر من‌ذهنی و خودمان را به حساب نمی‌آوریم. روش زندگی ما و مسیر آن به وسیله حوادث و دیگران تعیین می‌شود و پرستش فکرها و حوادث و وضعیت‌ها و همین‌طور نتیجه‌اش درد است، کم‌یابی است، تخریب درون و بیرون است و سایر عوارض من‌ذهنی.

من می‌خواهم چند بیت باز هم به این‌که در این لحظه ما اختیار داریم فضاگشایی کنیم، بخوانم و این بیت را همیشه می‌خوانم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس این اولین قدم را در این لحظه که برمی‌داریم ما باید درست برداریم، یعنی فضاگشایی کنیم و اگر فضاگشایی نکنیم، قَدَم یعنی خداوند را نشان‌دار می‌کنیم که خودمان هستیم. ما خودمان مثل الف لُخت هستیم، در این لحظه نباید نشان داشته باشیم. این بیت را خواندیم و همین‌طور می‌خواهیم که با فضاگشایی، قرین و یارِ ما خداوند باشد.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

پس، پس از این‌همه ابیات فهمیدیم که قرین ما باید خداوند باشد، عشق باشد، پس ناظر را در این لحظه با فضاگشایی می‌بینیم. ناظر آن‌جا هست، تا حالا خودش را به ما نشان نمی‌داد. ما هم ناظر داریم، هم ترازو. عرض کردم در ما هم عدم‌بین هست، هم سکوت‌شنو. خداوند خودش را به صورت عدم در ما نفوذ داده، بی‌فرمی. ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است. توجه می‌کنید؟

ما آمدیم در ذهن یک من‌ذهنی درست کردیم که می‌خواستیم جسم را بشناسیم تا باقی بمانیم، از بین نرویم، آن روش من‌ذهنی را که موقت بود و این‌همه درد ایجاد کرده و از جنس شیطان هست، ادامه دادیم و هنوز این کار را انجام می‌دهیم.



اگر این لحظه فضا را باز نمی‌کنیم و از جنس خداوند یا عشق نمی‌شویم و او را قرین نمی‌کنیم. قرین از طریق ارتعاش می‌دانیم جنس ما را تعیین می‌کند. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، یعنی شما الان نگاه می‌کنید اگر از جنس زندگی باشید، روی ذاتان قائم باشید، با کسی قرین شدید، دارید ارتعاش زندگی پخش می‌کنید. دارید به او می‌گویید، او هم نمی‌فهمد، از طریق ارتعاش، تو از جنس زندگی هستی، تو از جنس زندگی هستی. او ارتعاش زندگی را حس می‌کند، ولی از جنس درد و من‌ذهنی باشید، همان را ارتعاش می‌کنید.

او حس می‌کند که از جنس درد و همانیدگی است. برای همین می‌گفتم، اگر مادر از جنس عشق باشد و ارتعاش کند به‌عنوان قرین، جنس بچه‌اش را تعیین می‌کند. اگر مادر از جنس من‌ذهنی و درد باشد، بچه از جنس من‌ذهنی و درد خواهد شد، برای این‌که از طریق قرین دائماً جنس او را تعیین می‌کند، می‌گوید تو این جنسی هستی.

چرا بچه‌های ما اول اعتراض می‌کنند؟ بعضی از بچه‌ها دیدید همین‌طور پرخاش‌گرند، چرا؟ به‌نظر من برای این‌که می‌گویند چرا تو جنس اصلی من را تأیید نمی‌کنی، بعد آن موقع یک چیز جدیدی را می‌خواهی تحمیل کنی به من؟ چرا شناسایی نمی‌کنی عشق را در من؟

بچه می‌رنجد بچه یک‌ساله، شش‌ماهه، یعنی ما داریم جنس او را به‌زور عوض می‌کنیم که باید از جنس درد بشوی، او هم نمی‌خواهد بشود. می‌گوید من جنس فعلی‌ام عالی است، من حس می‌کنم این را، ولی عشق را زود می‌شناسد.

شما نگاه کنید یک بچه کوچک اگر عشق ببیند، یک‌دفعه شکوفا می‌شود. وقتی درد می‌بیند هی کلنجار می‌رود، نمی‌خواهد عوض بشود. بالاخره ما عوضش می‌کنیم البته. این دو بیت همیشه یادمان هست، فقط یادآوری می‌کنم:

**از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

**می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)



که هیچ موقع یادمان نرود، شاید هر هفته این‌ها را من بخوانم که شما بدانید که قرین، آن چیزی که با آن قرین می‌شوید، روی شما اثر دارد. ناظر جنسِ منظور را تعیین می‌کند. پس ما در جهان وظیفه داریم، وظیفه شخصی داریم خودمان را از جنسِ ترازو و آینه نگاه داریم. ما مسئولیت داریم که جنسمان را از جنسِ حضور بکنیم و نگاه داریم.

این‌ها در قرآن هم آمده، می‌گوید تو کارت این است که مردم را به صبر و خدا توصیه کنی، چجوری؟ شما به عنوان حضورِ ناظر که از جنسِ زندگی است به هرکسی می‌رسید، به او دارید می‌گویید از جنسِ زندگی هستی، از جنسِ زندگی هستی؛ یعنی داری او را به سمتِ خدا می‌بری و او می‌فهمد.

همین‌که از جنسِ خدا بشویم، از جنسِ زندگی بشویم، صبر هم متوجه می‌شویم. صبر یک چیزی است که فقط حضور می‌تواند شناسایی کند. آن چیزی که شناسایی می‌کند من ذهنی از صبر، تحمل است که فشار است. تحمل، صبر نیست.

دیدید که ما از ترسمان تحمل می‌کنیم، می‌گوییم اگر یک چیزی بگویم دعوا می‌شود، نمی‌گوییم، تحمل می‌کنم. فشار زیاد می‌شود، زیاد می‌شود، یک دفعه منفجر می‌شوید، این صبر نیست. این‌که در آیه‌های قرآن به صبر و توصیه به خدا توصیه شده، همین‌طور مولانا، بله؟

و توجه کنید به این ابیات. برای چه می‌خوانم این‌ها را؟ برای این‌که انسان‌ها در این لحظه توانایی انتخابشان را تقویض می‌کنند.

این قدرت و توانایی و اختیار، که ما این لحظه می‌توانیم فضاگشایی کنیم یا فضا بندی کنیم، یا این لحظه می‌توانیم تشخیص بدهیم که ما بیماریم باید فضا را باز کنیم زندگی به ما کمک کند، یا انکار کنیم مسائلمان را و بلند شویم به عنوان من ذهنی بگوییم هیچ چیزی مان نیست، انتخاب خودشان است. با این انتخاب در این لحظه در واقع سرنوشتِ خودشان را خودشان تعیین می‌کنند.

پس اگر در جبر می‌افتیم، در یک وضعیتی می‌افتیم که می‌گوییم گرفتار شدم چکار کنم؟! تقصیر خودمان است. یک بلایی هم که سر ما آورده من ذهنی، این است که ما برای به اصطلاح تقصیرِ خودمان، عدمِ اعمال اختیار خودمان در این لحظه، همیشه دیگران را ملامت می‌کنیم. هیچ یک مورد نمی‌آید که بگوییم که این من هستم و اعمال من است، حرف‌های من است، من اختیار دارم خودم را عوض کنم.

و این چند بیت. می‌گوید مثل مست است:



همچو مستی، کو جنایت‌ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

مست چه می‌گوید؟ مست می‌زند یکی را می‌کشد می‌گوید ببخشید من آن موقع مشروب خورده بودم سرم گرم بود، نفهمیدم! والله الآن بود که نمی‌کردم، ببخشید!

ولی آن شخص می‌گوید ای «زشتکار» این‌که این اختیار از دست رفت تقصیر خودت بود، می‌توانستی نخوری.

این‌که ما همانیده شده‌ایم و الآن هم می‌دانیم که نباید بشویم، و این همانیدگی‌ها را از مرکزمان برانیم، و نمی‌رانیم، و هنوز مست غرور هستیم و مست کبرمان هستیم، ناموس صد من حدید داریم، پندار کمال داریم، مست همانیدگی‌ها هستیم، مست درد هستیم، و جنایت می‌کنیم، هم به خودمان هم دیگران، آیا ما معذوری‌م؟ نه معذور نیستیم.

می‌خواهیم بگوییم که شما نمی‌توانید این لحظه قدرت انتخابتان را تفویض کنید به دیگران، یا سلب مسئولیت کنید بگویید کیفیت هشیاری من به من مربوط نمی‌شود، بعد آن موقع انتظار داشته باشید زندگی‌تان درست بشود. نه.

آغاز درست شدن زندگی‌تان این است که در این لحظه با فضاگشایی مسئولیت به‌عهده می‌گیرید و می‌گویید من ترازو و ناظر، آینه را به‌دست می‌گیرم. من این من‌ذهنی را بدون ناظر نخواهم گذاشت. و اگر ناظر از جنس خداوند باشد من‌ذهنی را عوض می‌کند.

پس من مست غرور نیستم، مست من‌ذهنی‌ام نیستم که بروم جنایت کنم و بعد بگویم که تقصیر من نبوده. و اگر این اختیار را تفویض می‌کنم الآن می‌گویم من نمی‌توانم فضاگشایی کنم تقصیر خودم است.

گویدش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی‌جان، عهد تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

این بی‌خودی، این مستی، این‌که ما از طریق من‌ذهنی فکر می‌کنیم می‌گوییم من این‌طوری هستم، من مستم، من بعضی موقع‌ها اشتباه می‌کنم، حرف‌هایم دست‌خودم نیست، خودمان خوانده‌ایم به‌سوی خودمان.

و این‌که این لحظه فضاگشایی نمی‌کنم، و ناظر ندارم، این اختیار را از دستم داده‌ام، می‌گویم من همچین اختیاری نادم، این اختیار را من خودم رانده‌ام، خودم می‌گویم ندارم، درواقع دارم.

پس شما اختیار دارید در این لحظه صاحب و فرمانده زندگی خودتان بشوید و آن را تغییر بدهید. می‌گوید اگر بدون جهد من‌ذهنی تو مستی‌ای به تو می‌رسید؛ ببینید چقدر جهد کردن با من‌ذهنی خطرناک است! «گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد من‌ذهنی تو»، ساقی‌جان، یعنی خداوند یا زندگی، عهد تو را حفظ می‌کرد. یعنی تماس همه‌اش برقرار بود.

در بچگی هم که در آغوش مادرمان بودیم آن موقع هم مستی بدون جهد مادرمان نرسید. یعنی من‌ذهنی و دردهای مادرمان فعال بودند.

اگر ایشان جهد نمی‌کرد با دردهای خودش، با یک عاشق به‌وجود می‌آمدیم. ساقی‌جان، خداوند، هیچ‌موقع ارتباطش را با ما قطع نمی‌کند. ما هستیم که قطع می‌کنیم.

پس بنابراین بزرگان به ما می‌گویند این ارتباط را نگه دارید. حالا من هم بر طبق مولانا به شما می‌گویم این ارتباط باید همیشه باشد. و اگر این ارتباط شما با خدا قطع می‌شود تقصیر خودتان است، و باید عواقبش را ببینید. واضح است دیگر.

راجع به چه هست این بیت‌ها؟ راجع به آن نقشه گنج که نشان دادم گفتم در این لحظه ما می‌توانیم از ذهنمان چیزی بخواهیم برویم به ذهن، و بیفتیم سبب‌سازی ذهن.



می‌توانیم بگوییم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به من خوشبختی نمی‌دهد، زندگی نمی‌دهد، من در اطرافش فضاگشایی بکنم پس بروم به هشیاری نظر.

پس هماره روی معشوقه نگر این به دستِ توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

توجه می‌کنید؟

و این سه بیت را هم می‌خوانم. برای این می‌خوانم بدانید که وقتی آدم یک مهارتی به‌دست می‌آورد در زندگی که مورد توجه من‌های ذهنی قرار می‌گیرد و با آن همانیده است، این هنر، این مهارت، این نقش، سبب هلاکتش می‌شود، بیچارگی‌اش می‌شود، نباید با آن همانیده بشود. شما هر هنری، هر شغلی که به‌دست می‌آورد در آن خیلی خوب می‌شوید با آن همانیده نشوید.

پس هنر، آمد هلاکت خام را کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اِنقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اِنقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
زینهار: بر حذر باش، کلمه تشبیه

شما باید مواظب باشید هنرتان، در چیزی که بسیار خوب هستید، با آن همانیده نشوید، براساس آن بلند نشوید بگویید من. در این صورت خام خواهی بود.



اگر کسی در این لحظه فضاگشایی نمی‌کند و می‌رود به ذهن، آدم خامی است. چون از مولانا شنیده فهمیده که اگر بیفتد به سبب‌سازی ذهن چه اتفاق می‌افتد. کور می‌شود، کر می‌شود.

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

شما نباید برحسب هنر خودتان ببینید. «پس هنر، آمد هلاکت خام را» یعنی هنر صاحبش را می‌کشد، اگر با آن همانیده باشد. برای این‌که آن دانه است، آن را می‌بیند با آن همانیده می‌شود می‌افتد دامِ ذهن. و نمی‌فهمد که در دام افتاده، چون هشیاری جسمی دارد.

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اختیار برای کسی خوب است که پرهیز دارد، پرهیز از همانیدن دارد. پس اگر ما مرکزمان همانیده هست، بهتر است به حرف‌های مولانا گوش بدهیم. فعلاً اختیار نکنیم، تا قوی‌تر بشویم.

مالک خود بودن، یعنی نمی‌گذارد توجه‌اش را یک چیزی در بیرون بدزدد. خیلی خوشش می‌آید، ولی نمی‌گذارد توجه‌اش برود. نمی‌گذارد یک چیزی بیاید به مرکزش. یک چیز یعنی آن چیز را ذهن نشان می‌دهد. «عدم» چیز نیست.

می‌گوید کسی که نمی‌تواند خودش را حفظ کند و تقوا ندارد، باید این آلتِ انتخاب را بیندازد. این «می‌دانم» ما را می‌کشد، نمی‌دانم به ما کمک می‌کند.

شما اگر از مولانا چیزهایی می‌شنوید و عمل می‌کنید، دارید این سه بیت را عمل می‌کنید. تا بلد باشید فضاگشایی کنید و فضای گشوده‌شده، زندگی، به شما بگوید چکار بکنید، در درون.

<p>[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]</p>	<p>[شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]</p>
<p>[شکل ۶ (مثلث واهمانش)]</p>	<p>[شکل ۵ (مثلث همانش)]</p>

خُب اجازه بدهید این شکل‌ها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] را هم ما یک بررسی کنیم. این دو بیت را که برایتان خواندم، دو بیت اول غزل، با شما همین‌طور جلو می‌رویم، می‌خوانم:

**که بپرد جز تو خسته و رنجور تو را؟
ای مسیح! از پی پرسیدن رنجور بیا**

**دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟
از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

همین‌طور که می‌بینید، برای این‌که ما متوجه بشویم که [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] ما واقعاً خسته و بیمار خداوند هستیم و با مرکز همانیده [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] نیفتیم به جدایی که بفهمیم اگر بیمار، اولاً بیمار نیستیم، ثانیاً هم بیمار هستیم بیمار چیزهای بیرونی هستیم، این همانیدگی‌ها نیست ما بیمار هستیم. کسی که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، فکر می‌کند اگر بیمار هم باشد چون این‌ها کم هستند یا ناجور هستند، بیمار شده.



پس ما می‌آییم متعهد می‌شویم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و مداومت داریم به مرکز عدم. مرتب فضاگشایی می‌کنیم و البته مرکز عدم از دستمان خواهد رفت، مرتب چیزها می‌آیند به مرکزمان، دوباره ما مرکز را با فضاگشایی عدم می‌کنیم. یک دو، سه سالی باید این طوری کار کنیم تا ما فضا را به اندازه کافی بگشاییم و آن موقع خواهیم دید که این ابیات مولانا همه درست بوده‌اند.

این هم درواقع مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، نشان می‌دهد من ذهنی چجوری تشکیل می‌شود. ما وقتی که چیزهای بیرونی را می‌آوریم به مرکزمان، همان‌طور که می‌بینید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آنها می‌گیریم و دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما خودش را نشان می‌دهند و قبلاً در ما نبود به صورت مرکز عدم، به صورت امتداد خدا، ما نه قضاوت داشتیم، نه مقاومت داشتیم.

مقاومت درواقع یعنی این‌که آن چیزی که ذهن به من نشان می‌دهد در این لحظه بی‌تفاوت نیست، من از آن چیزی می‌خواهم. یعنی از دنیا چیزی می‌خواهم، آن موقع آن چیز کیفیت‌های زندگی را دارد، مثلاً من خوشبختی می‌خواهم، من هویت می‌خواهم، هویت یعنی من که هستم؟ مثلاً من از پولم می‌خواهم به من بگویند من چه کسی هستم؟

پولم وقتی به من می‌گویند من چه کسی هستم می‌گویند تو این قدر پول داری، پولت از این همه آدم‌ها بیشتر است، پس تو ارزشت از این آدم‌ها بیشتر است، تو آدم بهتری هستی، یک دفعه من یک آدمی می‌بینم که پولش از من بیشتر است، احساس تحقیر می‌کنم. احساس تحقیر و احساس برتری یک دویی است، هی من بین این دوتا حرکت می‌کنم در ذهن، هی برتر می‌شوم، کِهتر می‌شوم. حال من درواقع مثل الاکلنگ همین طوری می‌رود بالا پایین.

خلاصه دچار مقاومت هستیم. مقاومت به یک معنا یعنی این‌که آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد من به آن گیر می‌دهم، من از آن چیزی می‌خواهم، در نتیجه قضاوت دارم یعنی خوب و بد می‌کنم.

این حالت با حالتی که مرکز عدم باشد و من در اختیار قضا و کُن فکان باشم فرق می‌کند. این معنی‌اش این است که من یک عقلی دارم و قضاوتی دارم و مقاومتی دارم. قضاوت من می‌گوید که اتفاق این لحظه که ذهنم نشان می‌دهد خوب است یا بد است و مقاومت دارم برای این‌که این به من زندگی نمی‌دهد و من از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی می‌خواهم.

مقاومت به یک معنا یعنی آن چیزی که زندگی، به اصطلاح ذهنم نشان می‌دهد زندگی می‌خواهم، درحالی‌که زندگی را من باید از خداوند بخواهم، از عدم بخواهم، مرکز زندگی اوست.



پس بنابراین این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)]، نشان می‌دهد که انسان در چه اشتباهی است. یک من‌ذهنی درست می‌کند که در زمان مجازی است، خودش هم مجازی است. من‌ذهنی از فکر درست شده، اصل نیست، اصلیت ندارد، اصلیت خود خداست و زندگی است که ما جدا بشویم از این من‌ذهنی، روی پای خودمان قائم بشویم. و این من‌ذهنی با این مشخصات، درد ایجاد می‌کند و ما می‌دانیم که از جنس او نیستیم دیگر با این صحبت‌هایی که کردیم.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانم که مولانا می‌گوید که اگر شما دچار من‌ذهنی هستید همیشه این سه بیت را بخوانید، مخصوصاً بیت اول که:

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۱)

زآنکه این دم‌ها چه گر نالایق است
رحمت من بر غضب، هم سابق است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۲)

پس می‌بینید که [شکل ۵ (مثلث همانش)]، در این‌جا ما احتیاط می‌کنیم، حرف خودمان را حساب شده می‌زنیم که به‌نظر همانندگی‌های ما و شرطی‌شدگی‌های ما این حرف قشنگ است، درست است و به‌جاست، ولی این شعر یک چیز دیگر می‌گوید.

می‌گوید که خداوند می‌گوید که از طریق این همانش و انقباض با من صحبت نکنید. شما بیایید فضا را باز کنید با من صحبت کنید و از این شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌سازی ذهن بیایید بیرون که این حرف غلط است، آن حرف درست است، فقط منبسط بشوید با من صحبت کنید. توجه کنید می‌گوید منبسط بشوید، فضا را باز کنید با من حرف بزنید.



من می‌فهمم که شما درست حرف نمی‌زنید. من پدر شما هستم، هرچه به زبانتان می‌آید فرض کنید که شما تنها فرزند من هستید، یعنی خداوند به هرکسی مستقیم مثل پدر و فرزند رابطه برقرار می‌کند، نمی‌گوید همه‌تان را من یک‌جا می‌کشم، همه‌تان با هم جمع بشوید، نه، هرکسی یگانه فرزند است با پدر صحبت کند، با انبساط.

می‌گوید ممکن است که فکر کنید حرف‌های درستی نزنید، بدانید که درست است که این دم شما الآن نالایق است، با من درست صحبت نمی‌کنید ولی من همیشه بخششم بیشتر از ایرادگیری‌ام است و من به شما ایراد نمی‌گیرم.

زآنکه این دم‌ها چه گر نالایق است رحمت من بر غضب، هم سابق است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۲)

«رحمت من بر غضب»، این غضب نیست که شما فکر کنید یعنی خشمگین می‌شود. می‌گوید من اهمیت نمی‌دهم، شما فکر نکنید که باید شایسته بشوید با من صحبت کنید.

و شاید بیت‌های بعدی هم هست، یک جای دیگر می‌گوید این شایستگی درواقع بستگی به داد او دارد. این که ما می‌گوییم آقا، خانم، که ما شایسته خداوند نیستیم به او زنده بشویم که، نه.

می‌گوید با من حرف بزن، می‌دانم بلد نیستی حرف زدن را. درست مثل یک بچه، مگر بچه وقتی زبان باز می‌کند واقعاً روان حرف می‌زند؟ ولی پدر و مادر خوششان می‌آید. هی تکرار می‌کند حرف‌هایشان را. می‌گوید خداوند هم همین‌طور است، می‌گوید من هرچور که تکان می‌خوری با فضاگشایی من رحمت می‌کنم، من ایراد نمی‌گیرم.

و همین‌طور این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، این شکل درواقع نشان می‌دهد که در مقابل او ما فضاگشایی می‌کنیم. پس «حکم حق گسترد بهر ما بساط»، ما می‌آییم به این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، یعنی ما فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم.

و بنابراین دوتا خاصیت خوب شکر و صبر خودش را به ما نشان می‌دهد، متوجه می‌شویم که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، ما اهمیتی به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌دهیم، پس بنابراین صبر و شکر به ما خودش را نشان می‌دهد.



شکر یعنی ما از این خرد زندگی و فضاگشایی استفاده می‌کنیم. شکر یعنی قدرشناسی مرکز عدم. از این‌که خداوند فرصت می‌دهد به ما، ما مرکز را عدم کنیم و دوباره با او پیوند برقرار کنیم و از این جهنم من‌ذهنی خلاص بشویم، این را ما شکر می‌کنیم، قدرش را می‌دانیم.

بنابراین در این لحظه انتخاب می‌کنیم ما فضاگشایی کنیم و صبر را بیاوریم، عجله نکنیم و مرتب پرهیز کنیم یک چیز جدیدی به مرکز ما نیاید، با چیز جدید همانیده نشویم و با مرکز عدم مرتب ما حالت عذرخواهی داریم، یعنی مرتب متوجه می‌شویم که ما اشتباه کردیم، اشتباه کردیم، اشتباه کردیم. یعنی هیچ‌موقع ما کسی یا زندگی را ملامت نمی‌کنیم، اصلاً ملامت نمی‌کنیم. و شعر هم همین بود، می‌گفت «از گناهش بمیندیش و به کین دست مخا»، یعنی با مرکز عدم برحسب گناه و کین ما دیگر نمی‌اندیشیم.

پس بنابراین حالت عذرخواهی و برگشت به این لحظه همیشه با ما هست. هر لحظه می‌گوییم که این تقصیر ماست که ما آمده‌ایم عقل و حس امنیت و هدایت را از جسم‌ها گرفته‌ایم.

حالا که می‌توانیم فضاگشایی کنیم هم شکر می‌کنیم، هم صبر می‌کنیم، هم عذرخواه هستیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. یعنی طلبکار نیستیم با من‌ذهنی که چرا زود نمی‌شود، چه کسی این بلا را سرمان آورده؟ این چه خدایی است؟ نه این‌ها را نمی‌گوییم.

ما می‌فهمیم اشتباه کردیم و داریم به کمک خداوند اشتباه خودمان را اصلاح می‌کنیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است.

رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

پس بنابراین ما می‌دانیم که من‌ذهنی اینرسی (Inertia) دارد، خیلی کند تغییر می‌کند، و برای این‌که ما مرتب کشیده می‌شویم به ذهن، به سبب‌سازی ذهن. یعنی این‌طوری نیست که یک کسی فضا را باز کند و بتواند فضای باز شده را نگه دارد که از طریق قرین، زندگی رویش اثر بگذارد.

یا حتی زندگی‌های دیگر، مثل مولانا رویش اثر بگذارد. اگر ما می‌توانستیم فضاگشایی کنیم، حرف‌های مولانا را خیلی بهتر می‌فهمیدیم، بهتر می‌توانستیم عمل کنیم ولی کاهل هستیم، کاهل به معنی تنبل هست. ولی در مورد ذهن یعنی کند تغییر می‌کند.

می‌بینید مثلاً یک کسی به این برنامه گوش می‌کند، می‌شنود، همان موقع گوش نمی‌کند، بعد شش ماه بعد می‌آید دوباره گوش می‌کند. می‌گوید آقا به‌نظر می‌آید این چیز خوبی است، بله مولانا خیلی.

بعد می‌رود یک سال بعد دوباره هی ...، این‌طوری نیست که یک‌دفعه بیدار بشود و بچسبد.

و حتی شما هم که به این برنامه گوش می‌کنید باید از خودتان بپرسید و جواب را به خودتان بدهید که آیا این کاهلی من‌ذهنی هنوز دست از سر من برنداشته؟ تغییرات من آیا سریع است؟

نه، با ذهنتان اندازه نگیرید! و اگر به حرف مولانا گوش می‌کنید و عمل می‌کنید پس سریع است. ولی مثل این‌که کسی ترمزدستی را کشیده و هی گاز می‌دهد ماشین نمی‌رود. زحمت می‌کشد و بیشتر تر با من‌ذهنی می‌کشد. اصلاً با من‌ذهنی کار کردن نشانه کاهلی است.



پس ما به‌عنوان من‌ذهنی کاهلیم بپریم بیرون و از مرکز عدم فکر کنیم، عمل کنیم. دارد همین را می‌گوید، دارد هشدار می‌دهد که این من‌ذهنی کاهل است با آن عمل نکن. من هم مرتب این‌جا می‌گویم با من‌ذهنی عمل نکنید.

من می‌گویم شما به این برنامه گوش نکنید، اولاً با من‌ذهنی گوش کنید بعد هم با من‌ذهنی‌تان تفسیر کنید بعد بروید با من‌ذهنی‌تان عمل کنید! پس چرا دیگر گوش می‌کنید؟! شما که من‌ذهنی را نمی‌خواهید تغییر بدهید!

تفسیر می‌کند می‌گوید این جایش درست است، آن جایش غلط است. این هم مثل این است که

نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و، آید به پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸)

نحس می‌شود. پس کاهلی را بگذارید کنار. کاهل بی‌شکر و صبر است. یادتان باشد داشتیم الان. [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]
اگر مرکز عدم بشود، شما شکر و صبر دارید، عجله ندارید.

می‌دانید باید فضا را باز کنید و به‌وسیله قضا و کُن فکان، یعنی نیروی شکوفایی زندگی، یک سرعتی دارد، آن باید کار کند. نه عجله شما در من‌ذهنی؛ تندتند! زود باش!
اتفاقاً عجله در من‌ذهنی جزو کاهلی است.

تن دادن به کُن فکان و سرعت شکوفایی زندگی، خود زندگی، این صبر است. به‌عبارت دیگر شما به این نتیجه می‌رسید که من اختیارم این است که این فضا را باز کنم، تغییرم به‌عهده من نیست دیگر، که من‌ذهنی‌ام نگران بشود، دخالت کند. و ما امروز فهمیدیم، اگر قبلاً نفهمیده بودیم، هرچه با من‌ذهنی‌مان داریم دخالت می‌کنیم، کار را بدتر می‌کنیم.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

هرچقدر با من‌ذهنی‌ام می‌کوشم من، کار را خراب‌تر می‌کنم. هرچقدر با من‌ذهنی‌ام می‌کوشم ترازو را به هم می‌ریزم. ترازو درحالتی که موازنه است، پنجاه درصد هشیاری جسمی، پنجاه درصد هشیاری حضور، این قابل قبول است، ولی اگر هشیاری جسمی بالا برود دیگر قابل قبول نیست.

یعنی شما نباید هشیاری جسمی را بالا ببرید. دائماً سعیتان این باشد که هشیاری حضور را، نظر را بیش‌تر کنید. هشیاری جسمی هم اگر کم هست، کم باشد. ترازو به‌نفع شما، به هشیاری عدم، سنگین باشد. پس شکر و صبر باید داشته باشید.



شکر طیف وسیعی دارد، یک مقدارش مربوط به خداست. شما شکر باره می‌شوید، و به تدریج متوجه می‌شوید که هرچقدر هم که شکر می‌کنید، بلد نیستید شکر کنید.

اگر شما به جایی برسید می‌گویید که من شکر می‌کنم ولی این کافی نیست که این شکر من، این شکر من چه فایده دارد؟ آن موقع دارید خوب می‌شوید.

اگر شما در مرحله‌ای هستید، چقدر شکر کنیم؟ خوب حالا چه داده که شکر کنیم؟! شما هنوز من‌ذهنی دارید، نمی‌دانید جریان چیست. این‌ها معیارهایی است که شما می‌توانید خودتان را بسنجید.

پس بنابراین اگر بی‌شکر و صبر بمانید از تنبلی من‌ذهنی، و این‌که تکان نمی‌خورد، نمی‌خواهد تغییر کند، کند راه می‌رود، دیر متوجه می‌شود، حرف را نمی‌شنود، تشخیص نمی‌دهد، توجه می‌کنید؟ این‌ها خاصیت‌های من‌ذهنی است.

و آخر باید شما با من‌ذهنی تشخیص بدهید این چیز خوبی است، سال‌ها طول می‌کشد. دوستان ما دارند می‌گویند، می‌گویند ما مثلاً این حرف‌های شما را چهار سال پیش، ده سال پیش شنیدیم ولی اصلاً اهمیت ندادیم. بعداً حالمان خراب بود یک‌دفعه آمدیم گوش کردیم دیدیم این حرف‌ها را ما لازم داشتیم که آن‌جا بوده نشنیدیم!

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

می‌گوید بی‌شکری و بی‌صبری انسان را می‌اندازد در من‌ذهنی. من‌ذهنی دچار جبر است. یعنی در من‌ذهنی انسان با فضاگشایی که کار نمی‌کند، با سبب‌سازی ذهن، فکر بعد از فکر، فکر بعد از فکر، یک‌دفعه متوجه می‌شود که ای وای من در یک جایی هستم هیچ چاره‌ای ندارم، چکار کنم؟

این جبر است، من مجبورم این‌طوری زندگی کنم. مجبورم در ذهن بمانم. چجوری از ذهن بروم بیرون؟ بعد آن موقع از ذهنش دوباره می‌خواهد که او را ببرد بیرون. شما این موضوع را خوب توجه کنید که از ذهنتان نخواهید که من الآن چکار کنم حال خوب بشود؟ این نمی‌داند. اوست که شما را به این روز انداخته.

شما از او نپرسید من چکار کنم؟ او شکر و صبر را بلد نیست، او کاهل است، او دشمن شماست، همین نماینده شیطان است. از او نپرسید، او شما را در جبر نگه می‌دارد. جبر یعنی من علاج ندارم باید ادامه بدهم.

شما علاج دارید. شما مجبور نیستید سریع فکر کنید، تندتند از فکری به فکری تا علاج پیدا کنید برای مرضتان، تا حالتان خوب بشود. شما مجبور نیستید با ذهنتان فکر کنید و دنبال آرامش بگردید در ذهنتان، مجبور نیستید. می‌توانید بفهمید که این لحظه من اختیار دارم با فضاگشایی آغاز کنم.



می‌گوید هرکسی که در ذهن عمل کند، به این چیزها گوش ندهد که می‌گوییم چه فایده دارد که تو تندتند فکر کنی بی‌قرار بشوی؟ چه فایده دارد دنبال قرار ذهنی باشی، تندتند فکر کنی نرسی به آن، آخسر ناامید بشوی، مأیوس بشوی، بترسی، بیچاره بشوی، و دوباره برگردی به آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد از مردم کمک بخواهی.

می‌گوید، راجع به آیه قرآن صحبت می‌کرد، می‌گفت که وای از این روزی که شما به‌جای من از هم‌دیگر کمک بخواهید، من از آن روز بیمناکم. خب آن روز رسیده، گرفتار کرده ما را، همان روز است دیگر!

هرکسی جبر بیاورد خودش را مریض می‌کند. پس این جبر آوردن به‌دست شماست، تا همین بیماری که الان ما داریم صحبت می‌کنیم، او را دفن می‌کند در زیر فکرها.

می‌گوید پیغمبر فرمود که خودت را به مریضی نزن، تو مریض نیستی. راست می‌گوید، اگر ما سرعت فکر را بیاوریم پایین، اگر ما درک این را داشته باشیم که از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر پریدن فایده ندارد، خب آرام می‌شویم.

اگر ما این را درک کنیم که ما مریض بیرون نیستیم، می‌گوییم خب من فکر می‌کنم، فکرهای من بیرون را نشان می‌دهد، این‌که مریضی من را خوب نمی‌کند، پس من این راه را نمی‌روم، راه ذهنم را نمی‌روم. «رنجوری به لاغ» یعنی تو مریض نیستی خودت را به مریضی بزنی.

واقعاً ما مریض نیستیم. شما اگر تندتند فکر نکنید یک‌دفعه متوجه شدید شما انسان سالمی هستید، از جنس زندگی هستید، چیزی مان نیست ما.

خیلی از شما واقعاً چیزی‌تان نیست، فقط همانیده هستید از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کنید، درد ایجاد می‌کنید، زندگی خودتان را خراب می‌کنید.

اگر شما درک کنید که این همانیدگی چیست، چیزها آمده به مرکز، من از آن‌ها زندگی می‌خواهم، از جمله همسر آمده به‌صورت تصویر ذهنی به مرکز، بچه‌ام آمده، پدر و مادرم آمده، دوستانم آمده، کارم آمده، پولم آمده، مقام آمده، هی‌کلم آمده، زیباییم آمده، مویم آمده، صورتم آمده، همه‌چیزم آمده به مرکز، من بیدار شدم به این موضوع.

یواش یواش این‌ها را شناسایی می‌کنم از این‌ها زندگی نمی‌خواهم، عدم را می‌گذارم. این لحظه قدرت انتخابم را به‌کار می‌گیرم، فضاگشایی می‌کنم. خودم را به مریضی نمی‌زنم.

می‌گوید درد می‌آورد تا مثل چراغ خاموش می‌شود. شما هم می‌بینید ما مثل چراغ خاموش می‌شویم. اول که می‌آییم یک چراغ روشنیم، می‌خندیم بازی می‌کنیم، یواش یواش در سن پانزده، شانزده‌سالگی خاموش می‌شویم، افسرده می‌شویم.

همه‌اش فکر همانیدگی‌ها، به‌عنوان یک منبع زندگی، چراغ روشن حضور، که می‌تواند خلاق باشد، مرتعش باشد، جهنده باشد، دارد می‌گوید مثل چراغ خاموش می‌شود.

خب این هم خواندیم. پس بی‌شکر و صبر نمی‌مانیم.

<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگیها)</p>
<p>شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)</p>	<p>شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>
<p>شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)</p>		<p>شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)</p>

خب الآن این مثلث جذب را برای شما نشان می‌دهم. که نشان می‌دهد که اگر مرکز ما عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] هر لحظه ما از عنایت زندگی و جذب زندگی استفاده می‌کنیم.

این مثلث نشان می‌دهد که دائماً زندگی یا خدا توجهش به ماست. می‌خواهد رحمت کند، لطف کند، به ما کمک کند و می‌خواهد ما را از همانندگی‌ها جذب کند ببرد، و ما او را یا عدم را نمی‌آوریم به مرکزمان. ما مرکز را جسمی می‌کنیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگیها)].

شما با این مثلث‌ها یاد می‌گیرید که این لحظه قدرت انتخابتان را به‌کار ببرید، دچار جبر نشوید. شکر و صبر کنید، به اصطلاح شکر کنید و صبر کنید که امکان دارد شما از این حالت خارج بشوید. از جبر خارج بشوید.

بنابراین با فضاگشایی مرکز را عدم می‌کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و نیروی زندگی، خداوند با ارتعاش روی شما کار می‌کند، با قضا و کُن فکان کار می‌کند، شما را جذب می‌کند.



او هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند با جسم کردن مرکزمان، ما جلوییش را می‌گیریم. جسم کردن مرکزمان [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد که ما اگر اقرار هم می‌کنیم با ذهنمان بیمار هستیم، دنبال دکترا بیرونی هستیم، دنبال شفا از بیرون هستیم. مثلاً می‌خواهیم با زیاد کردن پولمان حالمان را خوب کنیم. آن حال به درد نمی‌خورد.

پس ستایش ما خودش است، مرکز عدم، رحمت او جاری است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] دارد ما را جذب می‌کند.

پس همین‌طور این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره، خورشید بقا بیند اندر قطره، کل بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عَش: آشیانه پرندگان
گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
بحر: دریا

توجه می‌کنید، داشتیم چه می‌گفتیم؟ داشتیم می‌گفتیم که اگر شما مرکز را عدم کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] عنایت خداوند و جذبه او ما را می‌کشد برای این که فقط او را ستایش می‌کنیم، چیزهای مادی در مرکزمان نیست.

این سه بیت می‌گوید که یک‌دفعه شما به صورت مرغ از ذهن می‌پرید. شما این کار را ادامه بدهید، مرغ جذبه، یعنی شما به صورت مرغ در اثر جذب خداوند از آشیانه ذهن می‌پرید.

اگر پریدید، یک‌خرده پریدید و صبح را دیدید، دیدید که فضا دارد باز می‌شود شما یک‌جور دیگر می‌بینید، واقعاً حالتان خوب شد، شادی بی‌سبب آمد، آن موقع شمع من‌ذهنی را بکش. خاموش کن. دیگر برحسب ذهن فکر نکن، نرو به ذهن سبب‌سازی کنی. فضا را باز کن. آن موقع چشمت بانفوذ می‌شود. چون با چشم عدم می‌بینی.

گذاره یعنی بانفوذ. گذاره، گذرنده یعنی. بحر یعنی دریا.

عَش یعنی آشیانه.



«چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست» یعنی اگر شما یک‌دفعه متوجه شدید که انسانِ دیگر هم از جنسِ توست، پس این نورِ شما نفوذ کرده از پوست، از من‌ذهنی گذشته و زندگی را در یکی دیگر می‌بیند، خدا را می‌بیند.

«چشم‌ها چون شد گذاره» نورِ خداست یعنی مغز را می‌بیند. انسان متوجه می‌شود که از جنس مغز است، از جنس هشیاری است، از جنس خداست. نه پوستِ من‌ذهنی.

«مغزها می‌بیند او در عینِ پوست» شما آن موقع می‌بینید در یکی که من‌ذهنی‌اش را نمایش می‌دهد، خودش را دارد بالا می‌آورد، از چیزی تعریف می‌کند، از هنرش می‌گوید، این دارد از پوست می‌گوید. ولی یک‌دفعه متوجه می‌شوید که این هم مغز دارد، این هم از جنس زندگی‌ست، فعلاً در پوست است.

و این انسان که شبیه مولاناست یا شما، اگر به آن‌جا رسیدید، یک‌دفعه متوجه می‌شوید که در خود شما، در این ذره‌ذهن، یک خورشید عظیمی هست که شما دارید طلوع می‌کنید. به شرط این‌که صبح را که دیدی شمع من‌ذهنی را بکشی.

پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس در ذره‌خودتان و در ذره‌دیگران، یعنی در من‌ذهنی دیگران و خودتان این خورشید بقا را می‌بینید. این خورشید اگر طلوع کند از مرکز شما الی‌الابد زنده است. اصلاً برای همین آمدیم.

و در قطره‌ما کل دریا را می‌بیند. می‌بیند انسان مثل یک قطره است، به لحاظ ذهنی، ولی درون آن یک دریا هست. تمام فضای یکتایی در آن است، می‌تواند باز کند بی‌نهایت بشود.

پس این شکل‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] الآن معنی‌دار است که، توجه کنید شما فرصت را از دست ندهید، لحظه‌به‌لحظه زندگی لطف دارد، مرحمت دارد، می‌خواهد کمک کند، اشکال ما این است که ما در ذهن و سبب‌سازی ذهن هستیم.

دیگر شما می‌شنوید این را این‌ها را بخوانید بفهمید دیگر، همین است دیگر.

و این بیت به این‌جا مربوط است:

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

توجه کنید چه می‌گوید. این آیه، آیه جالبی است. می‌گوید فضا را باز کن، مربوط است به این شکل‌ها [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، فضا را باز کن، باز کن، باز کن مرکز را عدم نگه دار، یعنی پرستش کن.



مرکز را عدم نگه دار، پروردگارت را پرستش کن تا مرگ من ذهنیات برسد و یقین تو به صورت حضور ظاهر بشود. باید ادامه بدهی، باید صبر کنی. توجه می‌کنید؟ مهم است.

و این افسانه من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] با این دو بیت بررسی می‌کنیم:

که بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟ ای مسیح! از پی پرسیدن رنجور بیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

ببینید چه می‌خواهیم از زندگی ما؟ ما اقرار کردیم که غیر از تو کسی نیست و ما زخمی و بیمار تو هستیم و تو مثل مسیح دم داری. پس می‌خواهیم ببینیم این افسانه من ذهنی که ما در آن هستیم این موجه است یا نه؟ از پی پرسیدن بیماری تو بیا، و دست خودت را بر سر بیماری مثل من بگذار، از من بپرس حالت چطور است. و «از گناهش بمیندیش و به کین دست مخا».

می‌بینید که افسانه من ذهنی هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌گوید.

اولاً این افسانه من ذهنی چجوری درست شده؟ گفتیم همانندگی‌ها آمده مرکزش و مقاومت دارد، قضاوت دارد. این لحظه را با عدم پذیرش شروع می‌کند، با مقاومت شروع می‌کند. و مرتب مانع‌سازی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند، و دشمن‌سازی می‌کند. یعنی زندگی را به این‌ها تبدیل می‌کند. و دائماً هرچه بیشتر هشیاری‌اش کم‌تر می‌شود.

در این افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌بینید ترازو به نفع هشیاری جسمی و دردها سنگین شده. هشیاری حضور خیلی کم است. و این اصلاً نمی‌پرسد که از خودش من بیمارم یا نه؟

خودش را سالم می‌داند. در توهم «داشتن» است، از داشته‌هایش زندگی می‌خواهد و در زمان مجازی گذشته و آینده هست و دم ایزدی را در ما نمی‌داند.

همان‌طور که می‌بینید علاج را در بیرون می‌بیند. این شخص رو به بیرون دارد، همانندگی‌ها مرکزش هستند و از همانندگی‌ها نجات می‌آید. بنابراین نجات را از دنیا می‌خواهد از زندگی نمی‌خواهد.

این حالت، حالت بسیار بدی است که بیشتر مردم دارند و فکر هم نمی‌کنند که حالشان بد است. این‌ها دردساز هستند، مسئله‌ساز هستند، هم برای خودشان هم برای دیگران. مسائل دنیا را این‌ها به وجود می‌آورند.

نقش‌های مختلف دارند، در مقامات مختلف هستند، و دائماً مسئله ایجاد می‌کنند، مسئله حل می‌کنند، ولی یک مسئله را که حل می‌کنند چهارتا مسئله زاییده می‌شود.

بعد این چندتا بیت را می‌خوانم ببینید که مولانا چه می‌گوید راجع به همین افسانه من ذهنی. می‌گوید:

مر لئیمان را بزَن، تا سر نهند مر کریمان را بده تا بر دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

لاجرَم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و، اینها را مزید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

لئیم: پست

این لئیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین من‌ذهنی است که در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند. و وقتی متوجه نشویم که در ده، پانزده سالگی واقعاً من‌ذهنی راه رفتن ما نیست، ادامه می‌دهیم.

خودمان را مقایسه می‌کنیم، می‌خواهیم برتر در بیاییم، حسود هستیم و با دردسازی و مسئله‌سازی برای دیگران سعی می‌کنیم دیگران پیشرفت نکنند ما پیشرفت کنیم، دیده بشویم و به هیچ وجه رواداشت نداریم برای دیگران.

توجه کنید این‌ها نتیجه عکس دارد. وقتی شما برای دیگران خوشحالی را روا نمی‌دانید، خوشبختی را روا نمی‌دانید، موفقیت را روا نمی‌دانید، آن‌ها هم برمی‌گردند همین کار را می‌کنند.

پس این افسانه من‌ذهنی هم‌اَش چیزهای بدی را درست می‌کند. شما الآن متوجه شدید این را در خودتان ببینید.

ولی مولانا می‌گوید خداوند دوتا مسجد ساخته، یکی همین است، افسانه من‌ذهنی است، یکی مسجد بعدی است که، که البته با فضاگشایی حقیقت وجودی انسان است.

پس «لئیمان» همین کسانی هستند که در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنند، پست هستند. «مر لئیمان را بزَن»، کتک بزَن، درد به آن‌ها بده، تا بالاخره تسلیم بشوند. یعنی اگر شما سختی می‌بینید برای این که میل دارید افسانه من‌ذهنی را ادامه بدهید.

ندهید! آن موقع لئیم می‌شوید، باید کتک بخورید. آن موقع از طریق دردها و این که سرتان به دیوار بلا بخورد، مسئله این قدر زیاد باشد که بگویید آقا دیگر چکار کنم، از آن راه بیایید تسلیم بشوید؛ نه!

«مر کریمان را» آن‌هایی که فضاگشایی می‌کنند، بخشنده هستند، بده تا میوه بدهند.

به‌ناچار خداوند دوتا مسجد آفریده است. یکی دوزخ است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین افسانه من‌ذهنی است، یکی دیگر همان جایی است که یا فضایی است که به وسیله فضاگشایی شما خودش را به شما نشان می‌دهد.



بنابراین مزید و فضاگشایی و اضافه شدن، بزرگ‌تر شدن، این برای شماسست و دوزخ، افسانه من‌ذهنی، برای کسانی است که باید درد بکشند تا بفهمند درد نکشند.

بنابراین:

ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زآنکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
جبار: ستمگر، ظالم

همین‌طور که می‌گوید موسی در قدس در کوتاه درست کرد که این شاه‌ها که می‌آمدند مجبور شدند از اسب پایین بیایند و سرشان را خم کنند.

و خداوند هم این افسانه من‌ذهنی دردساز و مسئله‌ساز را به‌وجود آورده تا ما تسلیم بشویم. درد بکشیم.

خلاصه شما می‌خواهید از طریق درد کشیدن تسلیم بشوید؟ کی درد بستان است؟

برای این‌که در من‌ذهنی انسان‌ها جبارند، زورگو هستند و قد کشیده‌اند که ما هستیم، بلند شدند به‌عنوان من‌ذهنی، بنابراین دوزخ بابِ صغیر است و این‌که ما نیاز به خداوند داریم.

این بیت‌ها نشان می‌دهند که شما این لحظه تصمیم می‌گیرید که من این افسانه من‌ذهنی و نظم‌ش را، طرز فکرش را رها کنم و فضاگشایی کنم و بگویم نیاز به خداوند دارم و این دوزخ من فقط بابِ صغیر است.

یعنی خداوند نمی‌خواسته، در طرحش نیست که این‌همه درد برای ما به‌وجود بیاورد. ما چون جبار هستیم و به‌لحاظ ذهنی بلندقد هستیم و، یعنی من‌ذهنی بلندی داریم و عقل مفرغی داریم که آن را عقل می‌دانیم و قضاوت می‌کنیم و «قضا و کُن‌فکان» را کنار می‌گذاریم، آن موقع این دوزخ در این جهان درست شده که تا ما به خودمان بیاییم.

تمام سختی‌هایی که در این جهان می‌کشیم ما، یعنی بشر به خودش تحمیل کرده، این بابِ صغیر است. نباید بگویند که خداوند به‌وجود می‌آورد، ما به‌وجود می‌آوریم. چرا؟ زورگو هستیم و به‌لحاظ من‌ذهنی بلندقامت، و بدون نیاز.

قوم زحیر یعنی بیمار.

ما بیمار هستیم، گفتیم چرا، زورگو هستیم، دردساز هستیم، در نتیجه جهنم درست می‌کنیم. نباید بگوییم خداوند می‌کند. مولانا ما را بیدار می‌کند. همین بیت‌ها را شما بخوانید بیدار می‌شوید. و دیگر ناز نمی‌کنید نیاز می‌کنید.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

ای بسا نازآوری زد پر و بال آخر الامر، آن بر آن کس شد وبال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۶)

پس دارد می‌گوید این‌که بگوییم ما احتیاج نداریم به خداوند، احتیاج نداریم مرکزمان را عدم کنیم، برای من‌ذهنی خیلی خوش‌آیند است. این‌که ما بگوییم ما خودمان زندگی‌مان را می‌توانیم با من‌ذهنی اداره کنیم و در سبب‌سازی ذهن باشیم و قضاوت داشته باشیم، می‌گوید این کار را نکن، این صد خطر دارد.

راه نیاز، راه فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکز ما، سبب می‌شود که زندگی ما واقعاً ایمن بشود. اگر می‌خواهید آسایش زندگی، حس امنیت زندگی یا خدا، زندگی شما را آبادان کند، این ناز کردن یعنی عدم احتیاج به مرکز عدم را به اصطلاح کنار بگذارید و گرچه سخت است فعلاً فضاگشایی کنیم و با ناز زندگی بسازید.

می‌گوید که ای بسا، کسانی که ناز کردند و پر و بال زدند، آخر الامر آن پر و بالشان که به صورت ذهنی می‌زدند و بالشان شد، سبب بدبختی‌شان شد، واضح است.

حالا حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را شما می‌بینید، با این دو بیت و اگر این دو بیت را خواندیم که خیلی مثبت هستند، باید این شکل را ما اجرا کنیم.

که بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟
ای مسیح! از پی پرسیدن رنجور بیا

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟ از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

کسی که مرکزش را عدم می‌کند، فضاگشایی می‌کند، صبر و شکر دارد و می‌آید به این لحظه و از همانیدگی‌هایش عذرخواهی می‌کند، هم پیش خودش، هم مردم و هم خداوند، در این صورت این لحظه را با رضا و پذیرش شروع می‌کند.

پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از مرکزش می‌جوشد می‌آید بالا، پس از یک مدتی آفریننده می‌شود، یعنی برای هر وضعیتی یک فکر جدید می‌آفریند.

این دو بیت کاملاً به وسیله این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، معنی می‌شود، ما دیگر با این شکل می‌فهمیم که چون فضا را باز می‌کنیم، «خسته و رنجور» او هستیم، در مرکزمان جسم نیست که بگوییم جسم‌ها را زیاد کنیم، حالمان بهتر می‌شود، دم ایزدی می‌آید، با قضا و کُن فکان، ما میانه‌مان خوب است.

و می‌دانیم که زندگی باید حال ما را ببرد و دارد می‌برد این لحظه و دست خودش را برای شفا و زیاد کردن عقلمان به سر ما گذاشته و چون برحسب عدم می‌اندیشیم، برحسب گناهان گذشته و کینه‌جویی و انتقام‌جویی از خود و دیگران نمی‌اندیشیم.

خُب از این هم می‌گذریم و دو تا شکل را به شما نشان می‌دهم که [شکل ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)]، اگر واقعاً مرکز ما عدم باشد و از زندگی کمک بخواهیم، یک بلوغ عاطفی داریم، یعنی بلوغ عاطفی نشان می‌دهد که درصد هشیاری ما نسبت به هشیاری حضور و هشیاری جسمی چقدر است.

می‌بینید در این شکل که مرکز عدم است [شکل ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)]، همیشه میزان هشیاری حضور ما بیش‌تر از هشیاری جسمی است، فراوانی‌اندیش هستیم، یعنی روانی‌داریم خوش‌بختی و زندگی را برای خودمان و به دیگران، ارزش خودمان را به‌عنوان امتداد خدا می‌فهمیم، ولی هیچ‌کدام از آن حالت‌ها در این که مرکز ما همانیده است [شکل ۱۱ (مثلت عدم بلوغ معنوی)]، وجود ندارد.

کم‌یابی‌اندیش هستیم در این حالت، هشیاری جسمی‌مان خیلی بیش‌تر است و اگر مرکز ما همانیده هست، ارزش خودمان را همان ارزش اجسام می‌دانیم. «بر هر چه که می‌لرزی، می‌دان که همان ارزی»، این در ما صدق می‌کند در این حالت، دست و بالمان می‌لرزد برای چیزهای بیرونی، خشمگین می‌شویم، انتقام‌جو می‌شویم، برحسب گناه فکر می‌کنیم و کینه‌جو می‌شویم.

اما این دو تا شکل هم نشان بدهم که شش ضلعی هستند [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید که وقتی مرکز ما عدم هست، اقرار است می‌کنیم، یعنی می‌گوییم از جنس زندگی هستیم و تن می‌دهیم به قضا و کُن فکان، یعنی قضاوت نداریم در این لحظه، فضا را باز می‌کنیم و تغییرمان را می‌گذاریم برعهده زندگی و سرعت شکوفایی او.



می‌بینید که در آن یکی [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، این حالت نیست، ما انکارِ الست می‌کنیم و خودمان قضاوت داریم، در این حالت می‌بینیم که دیدن برحسب همانیدگی‌ها و مرکز جسمی سبب می‌شود که بیرون ما، انعکاس همان دردهای ما باشد که بد بشود، اتفاقات بد می‌افتد برای ما و قلم زندگی درون و بیرون ما را بد می‌نویسد.

در این یکی [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکز ما عدم است، قلم زندگی درون و بیرون ما را خوب می‌نویسد، اتفاقات بد نمی‌افتد، هر لحظه تسلیم هستیم یا فضاگشایی می‌کنیم، مرتب متوجه می‌شویم که ذهن ما هی خاموش می‌شود، حرف نمی‌زند برحسب من‌ذهنی.

در آن یکی حالت [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] می‌بینیم که ما اصلاً تسلیم نیستیم، فضاگشا نیستیم، فضا بند هستیم، برای این‌که از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، چیزی می‌خواهیم و ذهن ما دائماً فعال است، این ذهن ماست که در اثر فکرها پی‌درپی این من‌ذهنی و دردهای ما را ایجاد می‌کند و ما را بی‌قرار می‌کند.

بالاخره نتیجه کار که ما برای آن آمدیم، که آمدیم به فراوانی یا بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، در حالت مرکز همانیده [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] اتفاق نمی‌افتد، ولی وقتی مرکز را عدم نگاه داریم [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، پس از یک مدتی یواش‌یواش می‌بینیم فضا وسیع‌تر می‌شود، ما داریم به اصطلاح به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم.

در شعرهایی که امروز خواندم گفت، اگر پرواز را دیدی، دیدی سبک داری می‌شوی، شمع من‌ذهنی را بکش، اگر دیدی پرواز می‌کنی در اثر جذب خداوند، در این صورت شمع من‌ذهنی را بکش.

رسیدیم دوباره به دو بیت اول، دوباره می‌خوانم، این قدر می‌خوانم بلکه اثر بکنند در ما، هر چه بیشتر می‌خوانیم، بیش‌تر اثر می‌کند.

که بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را؟
ای مسیح! از پی پرسیدن رنجور بیا

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟
از گناهِش بمیندیش و به کین دست مخا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

به‌طور کامل بررسی کردیم این دو بیت را. بیت سوم می‌گوید:

آنکه خورشید بلا بر سر او تیغ زده‌ست
گستران بر سر او سایه احسان و رضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

یعنی انسان به صورت من‌ذهنی، به سرش «خورشید بلا تابیده»، تیغ زدن هم شمشیر زدن است، هم همین‌طور که خورشید می‌آید تیغ می‌زند، تابیدن است، پس می‌بینید که می‌گوید در حالت من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، «خورشید بلا بر سر»، ما تابیده.

می‌گوید بر سر این انسان که «خورشید بلا» تابیده، پس می‌بینید دو جور خورشید داریم، همیشه ما فکر می‌کنیم خورشید خوب است، یکی خورشید عدم، که واقعاً برکت می‌آورد، ما را شفا می‌دهد که این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است، یکی خورشید بلا که من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است در واقع.

می‌گوید کسی که «خورشید بلا» بر سرش تابیده، تو بیا بر سر او سایه احسان و رضایت را بگستران، چترش را باز کن، خُب اگر قرار باشد که خداوند به ما احسان کند و از ما راضی باشد، این حالت را ما باید در خودمان به‌وجود بیاوریم، یادمان باشد هرچه که از خداوند می‌خواهیم، باید از آن جنس بشویم.

پس ما با فضاگشایی احسان و بخشش را و رواداشتن را به دیگران، این‌که ما هر کاری از دستمان برمی‌آید، بکنیم، دیگران هم موفق بشوند و شاد بشوند، این را در خودمان زنده می‌کنیم. همین‌طور رضا، رضا در این لحظه من به ذهنم، نگاه نمی‌کنم که چه نشان می‌دهد، با ذهنم و با سبب‌سازی‌اش فکر نمی‌کنم که این به‌درد من نمی‌خورد، بنابراین راضی نیستم.

من فضا را باز می‌کنم، رضا دارم، برای این‌که برکت زندگی از این فضای گشوده‌شده به زندگی من می‌تابد، قبلاً خورشید بلا تابیده، الآن فضا را باز می‌کنم، خورشید برکت می‌تابد.

پس این بیت نشان می‌دهد من باید خودم را تغییر بدهم، حواسم به خودم است، فضا را باز می‌کنم و حالت احسان و رضا را تا حد ممکن در خودم به‌وجود می‌آورم.

قانون جبران را رعایت می‌کنم، به دیگران کمک می‌کنم، خسیس نیستم، نمی‌گویم اگر این حرف را بزنم، می‌رود موفق می‌شود، آن موقع من خودم را مقایسه کنم با او، پایین‌تر می‌آیم، این بهتر دیده می‌شود اگر آن‌طوری باشد، اگر آن‌طوری بود که ما این برنامه را پخش نمی‌کردیم اصلاً، این‌همه تغییرات در شما به‌وجود نمی‌آمد.

اگر ما احسان نکنیم و راضی نباشیم، خُب نمی‌توانیم پیشرفت کنیم، رضا نشان می‌دهد که من با ذهنم قضاوت نمی‌کنم که اوضاع طبق خطکش ذهنی من چجوری است، من این کار نمی‌کنم، شما می‌گویید یعنی، همه‌مان می‌گوییم، من راضی‌ام، ولی کارم را می‌کنم، کارم فضاگشایی است. دیگر هر تغییری به‌وجود می‌آید، من می‌دانم این دو تا خاصیت را در من بیش‌تر خواهد کرد، چون خداوند از جنس احسان و رضا است.

همین امروز خواندیم، گفت «رحمت من بر غضب من سابق است» یعنی چه؟ به زبان ساده می‌گوید تو بیا فضا را باز کن، هرچور که به‌سوی من می‌آیی، می‌غژی، سریع می‌آیی، من راضی‌ام، سخت نمی‌گیرم، اما باید این کار را بکنی، می‌خواهی من به تو کمک کنم؛ اگر هم اختیار داری، می‌خواهی بدبخت بشوی، بروی در چیز بمیری، در من‌ذهنی، در جبر، بی‌خودی بروی، به لاغ، «گفت پیغمبر به لاغ» نروید در ذهنتان بمیرید بیهوده، برای چه این کار را می‌کنید؟ اگر می‌خواهی بروی بمیری، برو،



اختیار داری، خداوند به ما اختیار داده، ولی گفته این را درست استفاده کن، بدان که من ذهنی اختیار نیست، ولی فضا را باز کنی، آنجا بازی کن و این بیت:

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

یعنی «ابر عنایت» من در «آسمان رضای» توست، توجه کنی خداوند همه این خاصیتها را دارد، می‌خواهد ما از جنسش بشویم، اگر از جنس رضا شدیم، عقلمان رسید، می‌گوییم این را ذهن نشان می‌دهد، این نظم ذهن است، این عقل ذهن است که می‌گوید این بد است و من باید پرخاش کنم و بگویم خدا نیست و وجود ندارد و ناسزا بگویم و اینها، آنها بی‌عقلی ذهن است، حالا من فضا را باز می‌کنم.

همین‌که فضا را می‌توانم باز کنم، این شکر دارد و راضی‌ام، رضایت من از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، نمی‌آید، از این فضای گشوده‌شده می‌آید. پس از این فضای گشوده‌شده و رضا خداوند لطفش را، عنایتش را به ما می‌رساند، جذبه‌اش را می‌رساند.

«هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست»، «اگر بیارم»، اگر یک کاری کنی که من بیارم، از ابر رضا بر سرت می‌بارم و همین‌طور این ابیات را شما قبلاً می‌دانید، سریع می‌خوانم و این احسان است، می‌گوید:

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

«مگر تو آیه «کوثر را به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا خشکیده و لب‌تشنه مانده‌ای؟»

مگر تو آیه «کوثر را به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ کوثر یعنی فراوانی.

خداوند می‌گوید من بی‌نهایت هستم، بی‌نهایت فراوانی و برکت را به تو دادم، بی‌نهایت برکت خداوند و فراوانی از همه‌چیز را، ما با تنگ‌نظری من‌ذهنی قطع کردیم، پس چرا خشکیده و لب‌تشنه مانده‌ای؟ دارد سؤال می‌کند. بله این سه تا آیه هست، می‌گوید:

﴿إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ﴾

«همانا ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)



«فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرِ»

«پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۲)

«إِنَّ شَانِكَ هُوَ الْأَبْتَرُ»

«که بدخواه تو خود آبتَر است.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۳)

«همانا ما کوثر»، خیر و برکت فراوان، «را به تو عطا کردیم. پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن.»

یعنی خداوند فراوانی و بی‌نهایت فراوانی‌اش را به ما عطا کرده، ما باید من‌ذهنی را فدا کنیم، قربانی کنیم، مرتب همانندگی‌ها را باید قربانی کنیم و فضا را باز کنیم نماز گزار باشیم. نماز گزار یعنی فضا را باز کن، به من متصل بشو و بدان که این من‌ذهنی که بدخواه تو است ناقص است. درست است؟

یا مگر فرعونى و، کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

توبه کن، بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو
او محمدخوست با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

علیل: بیمار، مریض، رنجور، دردمند

می‌گوید که، یادتان هست که گفت که خداوند کوثرش را، بی‌نهایت فراوانی‌اش را به ما داده. چطور ما این قدر محدود شدیم؟ در این جا بود، می‌گوید مگر این آیه‌ها را نخواندید؟ «نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟» مگر نخوانده‌ای تو؟ پس چرا خشکیدی در من‌ذهنی و تشنه‌لب هستی؟ یعنی هیچ برکتی هیچ آب حیاتى، هیچ حیاتی در تو دیده نمی‌شود، چرا به زندگی مرتعش نیستی؟ چرا شاد نیستی؟ چرا خلاق نیستی؟ چرا رضا نداری؟ چرا پذیرش نداری؟ چرا زندگی نمی‌کنی؟ این‌ها را می‌گوید. چرا خشکی و لب‌تشنه مانده‌ای؟

این‌ها را خواندیم، می‌گوید که علتش این است که تو من‌ذهنی داری، فرعون هستی و «کوثر» هم مثل نیل است.



می‌دانید که طرفدارانِ فرعون در اثر یکی از معجزاتِ موسی وقتی آب برمی‌داشتند بخورند، آبِ خون می‌شد. ما هم که در مرکزمان فرعون داریم وقتی آبِ زندگی می‌آید می‌خواهیم بخوریم، چون از فیلترِ همانندگی‌ها می‌گذرد و دردها می‌گذرد، به عبارت دیگر وقتی ما زندگی را تبدیل به درد می‌کنیم و می‌خوریم، خون می‌شود.

برای کسی که فضا را باز می‌کند زندگی، زندگی می‌شود. آبی که از آن‌ور می‌آید او را شفا می‌دهد و تبدیل به زندگی می‌شود، زندگی را زندگی می‌کند، اما برای من‌های ذهنی فراوانی خداوند مثل نیل، تبدیل به خون می‌شود.

مردم بیهوده دارند غم می‌خورند، با هم دعوا می‌کنند، سرِ همانندگی‌ها هم‌دیگر را می‌کشند، سرزمین هم‌دیگر یا خانه‌های هم‌دیگر را ویران می‌کنند.

«توبه کن بیزار شو از هر عدو» برگرد، بفهم، بیدار شو، بیزار شو، دوری کن از هر دشمن. دشمن چه کسی است؟ کسی که آب فراوانی را در گدویش ندارد، کسی که در مرکزش عدم نیست و از خیر و برکتِ خداوند بی‌نصیب است. یعنی کسی که من‌ذهنی دارد.

هرکه را دیدی فضا را باز کرده و از کوثر، از فراوانی خداوند نصیب برده و سالم است، زندگی از او مرتعش می‌شود مثل مولانا، مثل بعضی از شما، او «خوی محمدی» دارد برو با او رفیق بشو.

تا أَحَبَّ لِلَّهِ آبی در حساب کز درختِ احمدی با اوست سیب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۶)

«تا در شمار دوست‌داران و عاشقانِ خدا درآیی، زیرا سیبِ علم و معرفت بر درخت احمدی است.»

أَحَبَّ لِلَّهِ: دوست داشت برای خدا

«تا در شمار دوست‌داران و عاشقانِ خدا درآیی، زیرا سیبِ علم و معرفت»، یا حضور، یا برکتِ عشق «بر درخت احمدی است.»

در این‌جا احمد و یا مصطفی بعضی جاها داریم، هم لقبِ حضرت رسول است، هم جنسِ اصلی ما، خداوند.

وقتی ما به حضور زنده می‌شویم، این همان درختِ حضور یا درختِ احمدی است. می‌گوید که در این‌جا به این اصطلاح «أَحَبَّ لِلَّهِ» اشاره می‌کند اصطلاح است، عکسش هم هست الآن می‌خوانیم، یعنی دوست داشتن برای خدا.

به عبارت دیگر شما از فرد می‌جهید. در جهان دوجور هشیاری وجود دارد، یکی هشیاری حضور است، گفت با این خو من می‌گیرم، برای این‌که هرکسی این خو را دارد میوهٔ زندگی با او است. درخت احمدی یعنی درخت زندگی، میوه‌ای دارد، میوه‌اش حضور است، میوه‌اش زنده شدن به خداوند است.



تو این خاصیت و این هشیاری را دوست داری و از آن یکی دوری می‌کنی. نه که از فرد بدت می‌آید، ما نمی‌آییم افراد را طبقه‌بندی کنیم به‌خاطر رنگشان یا پوستشان یا خاصیت‌های من‌ذهنی‌شان. توجه می‌کنید؟

می‌گوییم هرکسی که درد دارد و تنگ‌نظر است بی‌نهایت خدا در او زنده نشده، فراوانی خدا در او دیده نمی‌شود، این آدم خطرناک است، رواداشت ندارد.

شما آدم‌های من‌ذهنی را امروز فراوان می‌بینید که از دیدن موفقیت یک نفر غمگین می‌شوند، غصه‌دار می‌شوند، برای این‌که فکر می‌کنند که سهم آن‌ها را بردند، از دیدن آن‌ها چون در مقایسه هستند، حس کوچکی می‌کنند. نمی‌آیند فضا را باز کنند، از زندگی بخواهند که آن‌ها را موفق کند. نمی‌آیند قانون جبران را رعایت کنند بگویند ما هم می‌خواهیم موفق بشویم، ما هم می‌توانیم کار کنیم. آن‌هایی که موفق شدند، نه تنها فضا را باز کردند از زندگی کمک گرفتند، بلکه کار هم کردند، این‌ها نمی‌خواهند آن راه را بروند، این‌ها فقط حسود هستند، بخل دارند می‌خواهند او موفق نشود، اگر بتوانند ضرر هم می‌زنند، بدش را می‌گویند. این‌ها برای خدا دوست ندارند، در پوست هستند، راه من‌ذهنی و حسادت و بخل را رفتند.

پس می‌گوید تو به‌خاطر خدا دوست داشته باش، یعنی این خداییت را دوست داشته باش. هر جا او را دیدی تحسین کن. بعد،

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

این‌ها را برای احسان می‌خوانیم، گفت احسان و رضا.

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون‌آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)



مأم: مادر
 خلیل: ابراهیم خلیل الله
 سیر: جمع سیره به معنی سنت و روش

یعنی این خوی و خاصیت را می‌گوید از دوستِ خداوند یا ابراهیم خلیل یاد بگیر که او از پدرش بیزار شد. به‌هرحال می‌گوید هرکه را دیدی که از فراوانی خدا هیچ نصیبی ندارد از او دوری کن.

فکر کن این مثل مرگ و تب است. حتی اگر پدر و مادرت باشند، درواقع این‌ها خون‌آشام تو هستند.

ببینید از طریق قرین چقدر ما می‌توانیم آسیب ببینیم از کسانی که من‌ذهنی تنگ‌نظر را در مرکزشان دارند، بخیل هستند، حسود هستند، گرفتار هستند، درد می‌خواهند بدهند.

می‌خواهند چوب لای چرخ مردم بگذارند، از جنس من‌ذهنی هستند. می‌گوید از این‌ها دور بشو، پس شما اگر بخواهید احسان و رضا را در خودتان به‌وجود بیاورید، باید با این شعرها راه خودتان را پیدا کنید.

بعد می‌گوید از ابراهیم خلیل بیاموز این خوی را که او از پدرش بیزار شد، برای این‌که پدرش بُت‌تراش بود و بت‌پرست بود، من‌ذهنی داشت.

می‌گوید این سنت و روش را تو از ابراهیم خلیل یاد بگیر.

تا که أَبْغَضَ لِلَّهِ آبی پیشِ حق تا نگیرد بر تو رَشکِ عشقِ دَق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۰)

«تا در شمار کسانی به شمار آبی که خشم و غضبشان نیز برای حضرت حق است، تا غیرتِ عشق الهی خلوص ایمان و ایقان تو را مورد طعن و ایراد قرار ندهد.»

همان‌طور که می‌بینید «أَبْغَضَ لِلَّهِ» یعنی دوست نداشتن، دوری کردن به‌خاطر خدا. «تا در شمار کسانی به شمار آبی که خشم و غضبشان نیز برای حضرت حق است، تا غیرتِ عشق الهی خلوص ایمان و ایقان تو را مورد طعن و ایراد قرار ندهد.» می‌گوید که تو پس دوری می‌کنی از این خاصیت تنگ‌نظری یا عدم احسان من‌ذهنی و دوستی می‌کنی با آن خاصیت احسان و فضاگشایی و میل به بی‌نهایت در جهان.

این در هرکس باشد ولی فرد را در نظر نمی‌گیری، دنبال آن خاصیت می‌گردی، مبادا بگویی حالا این فراوانی‌اندیش است منتها هم‌دین من که نیست به من چه! نه، این را در هر جا دیدی دوست داشته باشی.

دوجور خاصیت هست، دوجور انرژی هست، یکی انرژی من‌ذهنی است که تنگ‌نظر است، از جنس می‌گوید دیو است، از این باید دوری کنی. این‌ها همه به‌خاطر این‌که ما از جنس خدا می‌خواهیم بشویم، این اثر بد روی ما می‌گذارد.



این یکی که فضاگشایی است و فراوانی خداوند است، کوثر است، این به ما کمک می‌کند. پس به خاطر این، آن انرژی سازنده، ما تصمیم می‌گیریم نه قضاوت‌های من‌ذهنی که این‌که مالِ هم‌میهن من نیست، این‌که اصلاً هم‌طایفه من نیست، فامیل من نیست، این‌که اصلاً مال هم‌شهری من نیست، هم‌زبان من نیست نه، ما این خاصیت را جست‌وجو می‌کنیم، توجه کنید.

«أَبْغَضَ لِلَّهِ»، برای رضای خدا دشمنی کرد، البته دشمنی نیست دوری کردن است، این‌ها را باید درست ما معنی کنیم. شما دور می‌شوید از یک انرژی، نزدیک می‌شوید به یک انرژی دیگر.

این هم حدیث است:

«مَنْ أَعْطَى لِلَّهِ وَ مَنَعَ لِلَّهِ وَ أَحَبَّ لِلَّهِ وَ أَبْغَضَ لِلَّهِ وَ أَنْجَحَ لِلَّهِ فَقَدْ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ.»

«هرکه برای خدا ببخشد و برای خدا امساک کند و برای خدا دوست بدارد و برای خدا دشمن دارد و برای خدا ازدواج کند، همانا ایمانش کمال یافته است.»

(حدیث)

این درواقع جست‌وجوی همان خاصیت، بو کشیدن ما برای کوثر است یا بی‌نهایت خدا یا فراوانی خداست.

تا نخوانی لا و اِلَّا الله را در نیابی منهج این راه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

منهج: راه آشکار و روشن

می‌گوید تا شما نیایی حواست به خودت نباشد، ترازو و آینه نداشته باشی و «لا» نکنی همان‌دگی‌ها را و انرژی‌های بد را و دوری نکنی و نیروی به‌سوی کوثر و زنده شدن به خدا، این همان «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» است، می‌گوید تو یک چیزهایی را باید «لا» کنی، هرچیزی را که از جنس او نیستی باید «لا» کنی، تا این کار را نکنی و تبدیل نشوی به فضای گشوده‌شده، دراین‌صورت راه روشن این را با گفت‌وگوی ذهنی درخواهی یافت، این را هم می‌دانید شما. بیت بعدی می‌گوید:

این مقصّر به دو صد رنج سزاوار شده‌ست لیک زان لطف به جز عفو و کرم نیست سزا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

می‌گوید پس من انسان به‌خاطر گناهانم، گناه هم به‌معنی همان‌دگی‌ست، سزاوارِ دوصد درد شدم.



پس این بیت می‌گوید که خداوند این دردها را به من نداده، من این‌ها را دعوت کردم به زندگی خودم، چه‌جوری؟ با گذاشتن همانیدگی‌ها به مرکزم.

و ما می‌دانیم همانیدن گناه است. گناه یعنی همانیدن. هیچ‌چیزی غیر از خداوند نباید به مرکز ما بیاید، اگر می‌آید یا آمده ما به‌خاطر آوردن این‌ها به‌جای زندگی به مرکزمان، درد می‌کشیم، پس سزاوار درد شدیم. این‌طوری نبود که در سرنوشت ما بود ما را خلق کردند، گفتند تو برو درد بکش آن‌جا. ما افراط کردیم در همانیدگی و راه من‌ذهنی را رفتیم.

درست است که این‌طوری شده من الآن زیر درد هستم اما از تو، یعنی ما داریم با خداوند صحبت می‌کنیم، از آن لطف، از رحمت تو به جز بخشش، کرم، و بخشیدن سزاوار نیست. یعنی رابطه ما با خداوند این است.

خیلی خب من همانیدگی زیاد دارم و درد زیاد دارم و سزاوارش هستم خودم ایجاد کردم. اول این را بفهمیم، فهمیدیم؟ خداوند ما را به درد نینداخته، این هزاران درد را که ما داریم و مسائلی که بشر دارد، با آن دست‌به‌گریبان است، خودش به‌خاطر دیدن از طریق همانیدگی‌ها و سیب‌سازی ذهن به این‌جا رسیده.

اما آیا خداوند الآن می‌خواهد انتقام بگیرد؟ نه. می‌گوید تو به‌هرحال که هستی من تو را می‌بخشم و رحمت می‌کنم و خب ولی برای این‌که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سزاوار عفو و رحمت بشویم ما هم باید خودمان را عفو کنیم.

حالا سؤال این است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، آیا شما فضاگشایی می‌کنید و خودتان را می‌بخشید؟ یعنی شما الآن که متوجه شدید اشتباه کرده‌اید و این‌همه همانیده شده‌اید و این‌همه درد ایجاد کرده‌اید، می‌خواهید خودتان را ملامت کنید؟ و دوباره از طریق ملامت به خودتان عذاب بدهید یا خودتان را می‌بخشید؟

توجه کنید ما خیلی اشتباه کردیم، همه ما اشتباه کردیم. ما آن چیزهایی که الآن مولانا به ما می‌گوید در ابتدای زندگی‌مان نمی‌دانستیم، اشتباه کردیم. مهم این است که الآن اعتراف کنیم این اشتباهات را ما کردیم و سزاوار درد شدیم خدا به ما نداده.

برخورد خدا با ما عفو است، یعنی او ما را می‌بخشد و می‌خواهد رحمت کند و همه چیزش را به ما بدهد، عشقش را بدهد، کمک کند شفا پیدا کنیم، دردهای ما خوب بشود، همه این‌ها را می‌خواهد بدهد.

خب برای این‌که این‌طوری باشد ما باید فضا را باز کنیم از جنس عفو و کرم بشویم خودمان، همان چیزی که از او می‌خواهیم باید خودمان بشویم الآن؛ اگر از جنس چیز دیگر بشویم، نمی‌رسیم به آن. لیک این را می‌دانیم از آن لطف فقط کرم می‌آید.

اگر در من‌ذهنی به ما یاد دادند که خداوند یک چماق دارد می‌زند سرت می‌شکند و این‌همه اخلال در کار تو می‌کند، این‌ها همه دروغ است. حرف‌های مولانا درست است.

این صحبت‌های نامربوط من‌ذهنی ما را می‌برد به فضای ترس، ما نباید بت‌رسیم برای این‌که خیلی گناه کردیم، برای این‌که دارد می‌گوید از آن لطف جز عفو و کرم سزاوار نیست یعنی از خداوند مثل یک پدر مهربان، حالا پدر مهربان سختگیری‌هایی



دارد ولی بالاخره در نهایت می‌خواهد لطف کند، کمک کند ولی او هر لحظه دنبال فرصتی می‌گردد یک‌جوری ما را هل بدهد جلو یک چیزی را شفا بدهد و ما نمی‌گذاریم، چجوری؟ خودمان خودمان را عفو نمی‌کنیم.

شما یک کار بدی کردید، تمام شد رفت دیگر، الآن دیگر معذرت می‌خواهید. درمقابل خداوند من دارم می‌گویم. اگر هم باید بنا به قانون جبران بدهکاریم به کسی، باید عذر بخواهید یا پولی را بدهید، یا یک کاری بکنید، بگویید من این کار بد را کردم عذر می‌خواهم، آن‌ها را هم بروید انجام بدهید. خلاصه هم خودتان را عفو کنید هم دیگران را. اگر این خاصیت را در خودتان دیدید بدانید که خداوند دارد عفو می‌کند و رحمت می‌کند.

و این بیت را می‌خوانیم:

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بود معنی قد جفَّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

این غصه‌های دم‌به‌دم ما نتیجه اعمال ماست. اعمال ما هم نیست، اعمال من ذهنی ما است و معنی «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» این است. «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی قلم زندگی این لحظه به هر چیزی که شایسته هستی، آن‌طوری می‌نویسد، یعنی یک قلمی است، حال ما را می‌نویسد.

نه قلم من ذهنی ما، قلم من ذهنی ما به نظر ما حال ما را می‌نویسد، می‌گوییم که اگر این را به دست بیاورم خوشحال می‌شوم، از دست بدهم ناراحت می‌شوم و بدبخت می‌شوم. این قلم درست نیست.

یک قلم دیگری هست، آن قلم خدا یا زندگی است، این لحظه می‌نویسد، برحسب سزاواری ما می‌نویسد؛ سزاواری ما بستگی دارد این‌که چقدر فضا باز می‌کنید و چقدر خودتان را از سبب‌سازی ذهن بیرون می‌رانید؟

«این به دست توست بشنو ای پدر»، همه

کارها به دست ماست، درحالی‌که زندگی دنبال کوچک‌ترین فرصت است که وارد بشود زندگی ما را درست کند، ما فرصت نمی‌دهیم، با همین اعمال به اصطلاح نادرستمان که از فکرهای نادرست من ذهنی سرچشمه می‌گیرد.

این دوباره حدیث است:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)



پس قلم زندگی این لحظه خشک می‌شود یعنی حال شما، وضعیت جسمی شما، تمام ارکان زندگی شما این لحظه، به وسیله دست خداوند نوشته می‌شود، به آن چیزی که سزاوار هستی و این سزاواری دست شماست که چقدر فضا باز می‌کنی، چقدر ترازو و آینه را حفظ می‌کنی، یادتان است؟ گفت «از ترازو و آینه کی جان بری؟» همین است.

از زبان زندگی می‌گویند من زندگی تو را می‌نویسم در این لحظه، اگر آینه داری یعنی به من زنده‌ای، داری خودت تماشا می‌کنی زندگی‌ات را و ترازو را میزان می‌کنی، نمی‌گذاری هشیاری جسمی‌ات خیلی زیاد بشود، کم نمی‌کنی، من هم کم نمی‌کنم.

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

و اگر خشک شد زندگی‌تان، بدانید تقصیر خودتان است. این‌ها را بخوانید عمل کنید.

چاره آن دل عطا می‌دلیست داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرط قابلیت داد اوست داد، لب و قابلیت هست پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدِل: بدل کننده، تغییر دهنده

داد: عطا، بخشش

لُب: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی

توجه کنید به این دو بیت، می‌گوییم خداوند احسان دارد، عفو دارد، چاره دل ما بخشش یک تبدیل‌کننده است، تبدیل‌کننده زندگی یا خداوند است. ولی توجه کنید داد او، احسان او بستگی به فکر ما در ذهن که بدانید ما قابل هستیم یا نیستیم ندارد. ما در فرمان مرتب از الگوهایی که قبلاً درست کردیم رد می‌شویم. فکر می‌کنیم آیا من واقعاً قابلیت بخشش خداوند و کرم خداوند و رحمت خداوند را دارم؟

آیا واقعاً آخر قابلم من؟ من اصلاً چه کسی هستم واقعاً؟ این حرف را نزنید، این‌ها حرف‌های من‌ذهنی است. «داد او را قابلیت شرط نیست»، یعنی آن قابلیت که تو ذهن فکر می‌کنی تو داری یا نداری، آن را بینداز دور، بلکه این قابلیت شما از داد او می‌آید. شما فضا را باز کن بگذار او کمک کند آن موقع فضای گشوده‌شده قابلیت پیدا می‌کند.



پس شرط قابلیت بخشش اوست، داد او، بخشش او، مغز است اما قابلیت ما که برحسب ذهن تعیین می‌شود این پوست است. پس شما باز هم می‌بینید که فکرهای ما در من‌ذهنی برحسب همانیدگی‌ها چقدر بی‌ارزش است، چقدر لطمه‌زننده است.

خیلی از مردم با ذهنشان فکر می‌کنند، آقا، خانم ما که قابل نیستیم، چه کسی گفته شما قابل نیستید؟ در واقع حقارت من‌ذهنی ماست. ما قابل هستیم برای این‌که امتداد او هستیم، جنس او هستیم، او می‌بخشد، به خودش می‌بخشد. ما حالا آمدیم یک مدتی پوست بودیم، این من‌ذهنی بودیم از آن هم آگاه شدیم و ما می‌دانیم این حرف‌های ما، صحبت‌های ما در ذهن پوست است و او از جنس احسان است.

این دو بیت خیلی مهم است. اگر متوجه نیستید مرتب بخوانید تا متوجه بشوید.

مُبدل یعنی تغییر دهنده، بَدَل کننده. داد یعنی بخشش. لَب یعنی مغز چیزی.

و زندگی می‌گوید تو به ذهن نرو:

گویش: رُدُّوَا لَعَادُوَا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

رُدُّوَا لَعَادُوَا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نپی شده‌اند، باز گردند.

خداوند می‌گوید، بابا من می‌خواهم ببخشم، من می‌خواهم کمک کنم اما تو می‌روی به ذهن، برحسب ذهن فکر می‌کنی. یکی از موانعی که ایجاد می‌کنی می‌گویی من نالایق هستم.

در شعرهای می‌گوید با من با انبساط برخورد کنید، گفت می‌دانم که تو نالایقی، از زبان زندگی می‌گویی، تو نباید لایق باشی که! ولی رحمت من بر غضبم سابق است، یعنی لطف من خیلی‌خیلی بیشتر از ایرادگیری‌ام است. من اصلاً ایراد نمی‌گیرم مگر تو بروی ذهن، آن هم ایراد نمی‌گیرم، فقط قطع می‌کنی ترازو را کم می‌کنی.

خداوند می‌گوید شما می‌روی به ذهن، «گویش رُدُّوَا لَعَادُوَا کار توست»، «رُدُّوَا لَعَادُوَا» یعنی ما فضا را باز کنیم، یک‌دفعه ببندیم برویم ذهن، این کار را نباید بکنیم. چرا؟ این نشان می‌دهد که ما در توبه و میثاق سست هستیم.

توبه یعنی چه؟ توبه یعنی شما در من‌ذهنی متوجه می‌شوید یک‌دفعه، حالا یا با فضاگشایی یا با حرف مولانا، در ذهن بودن بد است، برحسب همانیدگی دیدن بد است، درد داشتن که نتیجه همانیدگی است، خوب نیست یعنی خوب نیست در مرکز شما باشد، در نتیجه فضا را باز می‌کنی از آن کار برمی‌گردد.



در واقع توبه یعنی برگشتن به سوی خداوند، معنی‌اش این است دیگر، یعنی تو در آمدن به سوی من که با فضاگشایی صورت می‌گیرد و نگه داشتن میثاق آلت است که از جنس من باید هر لحظه باشی، سست هستی، چرا؟ این از دستت می‌رود هی می‌روی ذهن. «ای تو اندر توبه و میثاق سست».

اما من چکار می‌کنم؟ من به این نگاه نمی‌کنم که البته این‌ها را هم بخوانم برایتان، ترجمه شاید سلیس این موضوع است: «حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: «هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد.»»

توبه‌شکن، شما می‌گویید دیگر آن کارها را نمی‌کنم در ذهن، برحسب همانندگی نمی‌بینم، می‌روید می‌بینید، تو می‌گویی من فهمیدم از جنس تو هستم، این لحظه فضاگشایی می‌کنم ولی این لحظه یکی یک حرفی می‌زند، من ذهنی می‌شنود واکنش نشان می‌دهد، تو می‌روی ذهن. خب در تمام این موارد باید دوباره برگردی، ولی:

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

می‌گوید من نگاه نمی‌کنم که تو عهدت سست است. هی می‌روی ذهن می‌آیی فضاگشایی می‌کنی، دوباره می‌روی ذهن، من ذهنی می‌شوی، دوباره فضاگشایی می‌کنی. من کمک می‌کنم، من لطف می‌کنم، من احسان می‌کنم، فقط تو مواظب باش اشتباه نکنی که هم‌هش بروی ساکن ذهن بشوی.

اتفاقاً در ابیات بعدی داریم می‌گویید که از وقتی که تو دلت را، چشمت را از مسکن من برداشته‌ای سیل مسائل به روی من گشوده شده.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

از زبان خداوند می‌گوید، من اصلاً به کار تو نگاه نمی‌کنم، من همیشه رحمت می‌کنم. این تو هستی که باید هشیار بشوی، از رحمت من لحظه به لحظه استفاده کنی، برای این که رحمت من پر است. من می‌خواهم این خالی بشود، می‌خواهم بدهم به تو، به انسان.



همه‌اش من رحمت می‌کنم، من انتقام نمی‌گیرم. در غزل هم داشتیم گفت از طریق انتقام تو نیندیش، برای این‌که وقتی ما از طریق انتقام و فکرهای خودمان که با آن‌ها همانیده هستیم می‌اندیشیم، از جنسِ خداوندی‌مان خارج می‌شویم، درست نمی‌بینیم.

پس می‌گویند من عهدِ بدت را نگاه نمی‌کنم، تو به من قول دادی روزِ الست از جنسِ منی، همیشه این جنس را داشته باشی. الآن فضاگشایی نمی‌کنی از جنسِ من بشوی، من با آن نگاه نمی‌کنم.

من تو را هم می‌بخشم، هم رحمت می‌کنم، از کرم خودم، نه از تنگ‌نظری تو، به شرطی که این لحظه من را بخوانی. چجوری می‌خوانند او را؟ فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و بیکار کردن اتفاق این لحظه.

آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی مچشانش پس از آن هر نفسی زهرِ جفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

خب ما را از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن پرورده، چجوری؟ مولانا می‌گوید که ما را با شادی، با آرامش، با خاصیت‌های خداوندی، در مقابل درد پرورده، این‌طوری نبوده که در این مسیر که ما پرورده شدیم به وسیله زندگی با کتک باشد و با درد باشد و سختی باشد و این‌طوری نبوده.

می‌گویند مرکز ما را با هزاران غذای به اصطلاح خوب و شیرینی و شادی، شیر و شکر، پرورش دادی. پس معلوم می‌شود پرورش با شادی است، با غذای نور است. پرورش با زور و سختی نیست و چطور شده که ما با زور، با کتک، با کشتن، می‌خواهیم آدم‌ها را درست کنیم، غلط است.

«مچشانش پس از آن هر نفسی زهرِ جفا» پس از این‌همه لطفِ ما، که ما را آوردی و رساندی به انسان، منتها در انسان، ما در ذهن زندانی شده‌ایم و ذهن یعنی جفا. جفا عکسِ وفاست، یعنی از جنسِ او نشدن. ما در این لحظه که از جنس تو نمی‌شویم، «زهرِ جفا» را می‌کشیم و می‌چشیم.

«مچشانش پس از آن» یعنی این‌همه که لطف کردی، پرورش دادی ما را. می‌بینیم که ما هر لحظه دچارِ زهرِ جفا می‌شویم. چون تو را انکار می‌کنیم و از جنسِ جسم می‌شویم، دچار جفا می‌شویم. به‌جای این‌که وفا کنیم و بگوییم عملاً از جنس تو هستیم.

پس این بیت نشان می‌دهد که اگر می‌خواهیم ما خودمان را حداقل پرورش بدهیم درست، الآن که دیگر عقلمان می‌رسد؛ باید با شادی این کار را بکنیم، با سختی و عذاب نمی‌شود. اگر کسی را هم می‌خواهیم پرورش بدهیم، پرورش با سختی



نیست، درد دادن نیست، زهر دادن نیست. ما نمی‌توانیم یکی را از جنس من‌ذهنی پر از درد بکنیم و بگوییم داریم این را درست می‌کنیم ما.

بشر این‌طوری موفق نشده، بشر به بیراهه رفته. باید احسان داشته باشیم، باید فضاگشایی داشته باشیم، باید رواداشت داشته باشیم، باید بپذیریم انسان‌های دیگر را، در فضای گشوده‌شده و به خودمان هم زهر درد از طریق جفا نچشانیم.

پس این بیت چه می‌گوید؟ چه تغییری در ما می‌دهد؟ یکی این‌که ما رفتارمان با خودمان دوستانه بشود، با رحمت بشود، با لطف بشود، خودمان را ببخشیم. به خودمان هم غذای روح خوبی بدهیم، به‌جای درد، به‌جای این‌که تیغ بلا را بتابانیم، فضا را باز کنیم، برکت زندگی را بتابانیم. باید این کار را بکنیم.

عرض کردم بیت، یعنی هر بیت، تغییراتی را در ما می‌خواهد انجام بدهد. در این‌جا می‌گوید که ما اگر می‌خواهیم از شیر و شکر پرورش‌دهنده خداوند استفاده کنیم، باید فضا را باز کنیم و از جنس جفا نشویم. آلت را اقرار کنیم و بگوییم از جنس او هستیم، یعنی به اتفاق این لحظه بله بگوییم.

با اتفاق این لحظه اگر بستیزیم بلعیده می‌شویم به وسیله اتفاق، از جنس اتفاق می‌شویم. آن موقع اتفاق می‌افتیم، درحالی‌که ما باید ثبات داشته باشیم. اتفاق بیفتیم می‌رویم از جنس من‌ذهنی می‌شویم. می‌بینید من‌ذهنی هی اتفاق می‌افتد دیگر.

«مچشانش پس از آن»، شما هم می‌گویید پس از این من زهر جفا نخواهم کشید، یعنی هر اتفاقی بیفتد، بیفتد، من حالم را بد نخواهم کرد. چون حالم بد بشود، خداوند نمی‌تواند درست من را پرورش بدهد ولی این چیزها را من‌ذهنی نمی‌فهمد.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

من‌ذهنی نمی‌فهمد، اگر بخواهید روش او را بروید، سنت من‌ذهنی را رعایت کنید، او شما را به بیراهه خواهد برد. ولی به محض این‌که تسلیم بشوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را باز کنید، مرکز عدم بشود، متوجه می‌شوید که خداوند شما را با شیر و شکر و مهربانی و لطف و رحمت دارد پرورش می‌دهد، هیچ زوری ندارد، هیچ سختی‌ای ندارد.

همین‌طور که تا حالا آورده، الآن هم به همان شیرینی و شکر شما را از من‌ذهنی خارج می‌کند و به بی‌نهایت خودش زنده می‌کند و هیچ جفایی هم در کار نیست و این بیت هم بخوانم:

تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من بند بسکست و درآمد سوی من سیل بلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

سُکُستَن: گسستن، گسیختن

ما داریم به خداوند می‌گوییم از زمانی که تو دلت را، چشمت را، از من و جایی که من زندگی می‌کنم برداشته‌ای، بند شکسته، سُکُستَن یعنی شکستن، یعنی بند بشکست «و درآمد سوی من سیل بلا».



«سیلِ بلا» به سوی من سرازیر شده، از زمانی که تو حواست را، تمرکزت را از من به عنوان هشیاری و مسکنِ من، جایی که من باید زندگی کنم برداشته‌ای.

توجه می‌کنید؟ یعنی چه؟ یعنی من تمرکز را، توجهم را از جایی که زندگی می‌کنم و اصلم برداشته‌ام. پس من باید توجهم را ببرم روی منِ اصلی‌ام، نه من‌ذهنی‌ام.

هر لحظه با سبب‌سازی ذهن و پریدن از فکرِ همانیده به فکرِ همانیده، «من» نسازم که حواسم برود به من‌ذهنی و به ذهن که مسکنم نیست. علت این‌که این همه بلا سر من آمده، برای این‌که مرتب در جهات می‌روم.

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

سیلِ بلا آمده، یعنی به علت این‌که من رفتم در جهاتِ فکری، جست‌وجوی زندگی کردم از هر جهتِ فکری به سوی من بلا آمده. از هر چیزی که زندگی خواستم و گذاشته‌ام در مرکز من به من درد داده، فکر می‌کردم به من زندگی می‌دهد، به من درد داده، در نتیجه سیلِ بلا به طرف من جاری شده. درست است؟

پس من متوجهم که این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکز من پر از همانیدگی است، سبب می‌شود که من حواسم از اصلِ خودم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که عدم است و خداوند است، چشم بردارم.

اگر بخواهم که حواسم به منِ اصلی‌ام باشد، باید فضاگشایی کنم منِ اصلی‌ام، روی منِ اصلی‌ام منطبق بشود. هشیاری‌ام، روی هشیاری منطبق بشود و مسکنم فضای گشوده شده بشود.

ما باید این کار را بکنیم، آن موقع خداوند حواسش به مسکنِ ماست و به ماست. به آن مایی که از جنسِ خودش هستیم. درست است؟

و ما می‌دانیم:

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

یعنی در حالتِ فضای بسته و همانیدگی، مرتب زندگی یا قضا به همانیدگی‌های ما تیرِ حوادث می‌اندازد، اتفاق می‌افتد به همانیدگی ما و ما ناراحت می‌شویم و هر ناراحتی و هر واکنش منفی ما را می‌برد به ذهن.



شما هزارتا همانندگی دارید، این‌ها را قضا با تیر می‌زند. چرا؟ این‌ها در مرکزِ شما هستند، به‌جای خدا نشسته‌اند. می‌گوید قضا که همه‌اش تیرِ حوادث به ما می‌انداخت، الآن اگر فضا را باز کنیم، پس از آن جلوی این سیل‌های بلا را می‌گیرد. چون شما دیگر نمی‌خواهید بلاها بیاید. درست است؟

می‌بینید که عنایت همیشه هست، این عنایت را با جسم کردنِ مرکزمان ما رد می‌کنیم، نمی‌پذیریم از زندگی. می‌گوییم ما کمکِ شما را نمی‌خواهیم.

یعنی این لحظه هرکسی که مرکزش جسم است علناً به خدا می‌گوید که من خودم برای خودم کافی هستم، به تو احتیاجی ندارم. ناز می‌کند، به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شود، قضاوتِ خودش را دارد، فکر خودش را دارد و عقل خودش را دارد و یواش‌یواش می‌رود به‌سوی جهنم من‌ذهنی. ما نمی‌توانیم عنایتِ زندگی را بگذاریم کنار و از بیرون زندگی بخواهیم.

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سِپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

ما این بیت هم قبلاً خوانده‌ایم:

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

هرکسی که فضا را باز کند و بگوید منظور من از زندگی این است که مرکزم عدم باشد و خداوند مرکزم باشد، از آن به بعد خداوند همه غم‌ها را از او می‌بُرد. فقط یک غم دارد و آن هم این است که این لحظه من باید فضا را باز کنم، مرکزم عدم باشد و مرکزم جسم نباشد. درست است؟

این چندتا بیت را هم بخوانم برایتان. یک بحثی درمی‌گیرد طبق این قصه‌ای که الآن فقط چند بیتش را برایتان می‌خوانم. این‌که اصلِ قصه می‌گوید که آیا در این جهان هشیاری حضور، هشیاری نظر باید حاکم باشد؟ یا هشیاری جسمی می‌تواند کار را پیش ببرد؟ جوابش را شما می‌دانید. هشیاری جسمی نمی‌تواند کار را پیش ببرد، نه برای فرد، نه برای جمع.

بنابراین بحثی در این قصه، بین حضرت رسول درمی‌گیرد و امیرانِ عرب. امیرانِ عرب می‌گویند که ما هم امیریم و تو هم امیری، هیچ فرقی نداریم.

معنی‌اش این است که یک کسی می‌گوید هشیاری نظر، زنده شدن به ذات خود، یک امیر است، یک جوری نگاه می‌کند که هم ترازو دارد، هم آینه دارد. این خوب است؟ یا نه من‌ذهنی؟ من‌های‌ذهنی جمع شدند، امیر بودند. آمدند پیش حضرت رسول، گفتند شما امیرید ما هم امیریم، بیایید تقسیم کنیم، هرکسی سهم خودش را ببرد، او می‌گوید نه:

میری من تا قیامت باقی است میری عاریتی خواهد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۶)

قوم گفتند: ای امیر افزون مگو چیست حجت بر فزون جویی تو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۷)

در زمان، ابری برآمد ز امر مَر سیل آمد گشت آن اطراف پُر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۸)

امر مَر: حکم تلخ و دشوار، حکم قطعی و لازم‌الاجرا

پس قصه به این ترتیب شروع می‌شود، می‌گوید امیران عرب نماد من‌های ذهنی در این جهان هستند. حضرت رسول نماد حضور و هشیاری نظر است. این قصه اصلاً ربطی به حضرت رسول و امیران عرب ندارد، این فقط تمثیل است برای فهمیدن این‌که در این جهان بشر با کدام هشیاری زندگی کند؟ آن‌هایی که به هشیاری جسمی زنده‌اند آمدند به حضرت رسول گفتند که ای امیر تو زیاده‌گویی می‌کنی، دلیلت چیست برای این‌که می‌گویی فقط من امیر هستم، شما نیستید. او می‌گوید که برای این‌که این میری، این امیری تا قیامت باقی است؛ یعنی اگر یک انسان به حضور زنده بشود، به بی‌نهایت خداوند زنده بشود تا قیامت این پایا است و از بین نمی‌رود و امیر است، اما میری من‌ذهنی عاریتی است، همین‌که من‌ذهنی از بین برود یا بمیریم این از بین خواهد رفت.

پس قوم گفتند نه این افزون‌گویی است، شما باید ثابت کنید. آن موقع می‌گوید در زمان فوراً ابری برآمد ز «امر مَر»، «امر مَر»، حکم تلخ و دشوار، حکم قطعی و لازم‌الاجرا. «امر مَر» در واقع امر زندگی است، خداوند است. تلخ است، «امر مَر» مرتب برای ما می‌آید. می‌بینید که یک چیزی که می‌خواهیم نمی‌شود و از یک چیزی که خیر می‌خواهیم درد می‌آید بیرون، «امر مَر» است، یعنی در واقع قضا و کن‌فکان که بر علیه ما حکم می‌کند، می‌گوید:

در زمان، ابری برآمد ز امر مَر سیل آمد گشت آن اطراف پُر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۸)



تمثیلش این است که در غزل هم داریم می‌گوید که از زمانی که تو تمرکزت را، دلت را از مسکن من و من برداشته‌ای، یعنی از زمانی که ای زندگی تو مرکز من نیستی، بیت این بود سیل بلا به‌سوی من نازل شده. در این قصه هم همین‌طور است. می‌گوید که یک‌دفعه ابری آمد، این ابر درد است، ابر همانندگی است. «ز امر مُر»، چون این‌ها قبول نمی‌کردند.

اکثریت مردم زمین قبول ندارند که هشیاری نظر و حضور مهم است و تا ما به آن زنده نشویم که منظور اصلی همه انسان‌ها است، تا به آن زنده نشویم ما کار را نمی‌توانیم پیش ببریم. ما فکر می‌کنیم با عقل من‌ذهنی، با چانه زدن، با ترساندن، با مذاکره کردن، با بعضی موقع‌ها کلک زدن می‌توانیم کار را پیش ببریم، پیش نمی‌رود.

می‌گوید «در زمان، ابری برآمد ز امر مُر»،

«سیل آمد»، این همان سیل بلا است. گشت اطراف پُر، در تمثیل می‌گوید آب آمد.

رو به شهر آورد سیلِ بس مهیب اهل شهر افغان‌کنان، جمله رعیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۸۹)

گفت پیغمبر که وقت امتحان آمد اکنون، تا گمان گردد عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۰)

هر امیری نیزه خود درفگند تا شود در امتحان آن، سیل بند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۱)

رعیب: مرعوب، ترسیده

یا «تا شود در امتحان آن سیل بند». می‌گوید که سیل رو آورد به شهر، یک ابری آمد، باران بارید و سیل بسیار خطرناک و ترسناک به‌سوی شهر روانه شد و مردم شهر ترسیدند. رعیب یعنی مرعوب، ترسیده. حالا پیغمبر گفت که الآن وقت امتحان است، تا ببینیم که حرف چه کسی درست است؟ آیا این گمان شما درست است یا حرف من؟ یعنی ما می‌خواهیم ببینیم که، امتحان. آیا یک کسی که به حضور زنده است کارش پیش می‌رود، درست پیش می‌رود و خوشبخت می‌شود در این جهان؟ یا کسی که به من‌ذهنی زنده است و می‌آید بالا و هی من من می‌گوید، هیاهو راه انداخته؟ این امیران عرب نماد همین من‌های ذهنی هستند.



گفت هرکسی نیزه‌اش را ببندد، ببینیم نیزه چه کسی جلو سیل را می‌گیرد؟ نیزه‌اش را ببندد، یعنی ابزارش را ببندد، یعنی فکرش را ببندد، عقلش را ببندد. شما عقلتان را می‌اندازید، نیزه‌تان را می‌اندازید، چون نیزه ما، ابزار ما عقلمان است دیگر. با عقل من ذهنی جلو بلا را نمی‌توانیم بگیریم.

«هر امیری نیزه خود درفگند»، هر امیری که ادعا داشت، نیزه خودش را انداخت، ببینیم جلو سیل را می‌گیرد، دیدند نمی‌گیرد.

پس قَضیب انداخت در وی مصطفی آن قضیب معجز فرمانروا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۲)

نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود آب تیز سیل پُرجوش عَنود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۳)

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب بر سر آب ایستاده چون رقیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۴)

قَضیب: شاخه بریده شده، شمشیر بُرا
عَنود: ستیزنده

این البته تمثیل است، باید توجه کنیم به تمثیل، نبریم به دنیای عمل. قضیب یعنی چوب‌دستی به اصطلاح، شاخه بریده شده، شمشیر بُرا. عنود یعنی ستیزنده.

«پس قَضیب انداخت در وی مصطفی»، در این تمثیل می‌گوید حضرت مصطفی چوب‌دستی‌اش را انداخت؛ یعنی انسانی که هشیاری حضورش را می‌اندازد، مثل مولانا مثلاً. همه ادعا دارند شاه‌اند، چه می‌دانم رئیس جمهورند، این‌ها ادعا دارند می‌توانند جهان را درست کنند. ما هم ادعا داریم که با عقل من ذهنی می‌توانیم زندگی‌مان را درست کنیم.

سیل بلا به سوی ما دارد می‌آید. می‌گوید خیلی خُب، نیزه‌ات را ببند، فکرت را ببند. می‌ببینیم نایستاد، سیل نایستاد، اما وقتی از حضور ما چوب‌دستی‌مان را می‌اندازیم، که آن چوب مُعْجَز فرمانرواست، یعنی حضور.

نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود آب تیز سیل پُرجوش عَنود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۳)

آن نیزه‌ها را که سیل برد، نیزه‌های آن‌ها را، پس این عقل‌های من‌ذهنی کل مردم را هم سیل بلا می‌برد. شما تجربه کرده‌اید. شما می‌گویید که ما با عقل من‌ذهنی‌مان روابطمان را نتوانستیم درست کنیم. روابط زن و شوهر که این‌همه مسئله در آن است در خانواده، به‌وسیله نیزه من‌ذهنی و فکرهای آن حل نشد. سیل آمد فکرهای ما را برد.

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب بر سر آب ایستاده چون رقیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۴)

پس بنابراین نیزه‌ها گم شد، ولی آن چوب‌دستی حضور بر سر آب ایستاد مانند نگهبان.

ز اتمام آن قضیب آن سیل زفت رو بگردانید و، آن سیلاب رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۵)

چون بدیدند از وی آن امر عظیم پس مقرر گشتند آن میران ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۹۶)

پس از کوشش آن چوب‌دستی، آن سیل بلای زفت، یعنی این چوب، قضیب در این‌جا حالا بگوییم چوب‌دستی به حساب نمی‌آید. آن‌ها نیزه داشتند، شمشیر داشتند امیران، ولی می‌گوید رسول فقط چوب‌دستی داشت. کسی هم که مثل مولانا یا شما اگر به حضور مجهز هستید، این از نظر مردم به حساب نمی‌آید، ولی از کوشش آن سیل عظیم رو بگردانید و رفت. واقعاً توجه کنید انسان‌هایی مثل مولانا و بزرگان دیگر با حضورشان، با تزریق خرد به این جهان جلو بلا را گرفته‌اند. این بلاهایی که از حماقت من‌ذهنی می‌آید، ما دوتا جنگ جهانی کرده‌ایم. الآن هم دست از جنگ و کشتن و خرابی بر نمی‌داریم، با چه؟ با نیزه‌های من‌ذهنی، با فکرهای همانیده.

می‌گوید وقتی این معجزه را آن امیران دیدند، «چون بدیدند از وی آن امر عظیم»، وقتی دیدند سیل برگشت رفت. در عمل شما نیاید ایراد بگیرید مگر می‌شود هم‌چو چیزی؟ این تمثیل است، تمثیل همان برگرداندن بلاست.

شما از وقتی که به این برنامه گوش می‌کنید و حرف‌های مولانا را عمل می‌کنید، می‌بینید که زندگی‌تان بهتر شده، مسائلتان حل شده، شما مسئله درست نمی‌کنید. یواش‌یواش همانیدگی‌ها از مرکزتان برداشته می‌شود و آن‌ها هم مرکز درد نمی‌شوند. وقتی شما این معجزه را می‌بینید، پس اقرار می‌کنید، منتها می‌گوید آن‌ها از ترس اقرار کردند، از ترس چه؟ از ترس این‌که واقعاً این چوب‌دستی حضور جلو بلا را می‌گیرد و اگر این کار را نکنیم، زندگی ما ویران می‌شود. خُب این ترس خوب است.



چونکه بد کردی بترس، آمِن مباش زانکه تخم است و برویاند خدش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

اگر شما همانیده شدید، یا از طریق همانیدگی فکر کردید و عمل کردید. شما ایمن نباش، برای این‌که این تخم لقی است که کاشتی تو و خداوند خواهد رویاند و همین‌طور:

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط این حدیثِ راست را کم خوان غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شَط: رودخانه

توجه کنید این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم. وطن ما ذهن نیست و این‌که ما می‌گوییم:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

(حدیث)

وطن را باید درست تشخیص بدهیم، وطن ذهن نیست. وطن فضای گشوده‌شده یکتایی است و بنابراین می‌گوید این‌که در ذهن می‌خوانیم آدم باید وطن را دوست داشته باشد و فکر می‌کنیم وطن ما ذهن است، وطن ما ذهن نیست. «که وطن آن سوست»، وطن آن سوی شَط ذهن است، یعنی ما باید از ذهن رد شویم.

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط این حدیثِ راست را کم خوان غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

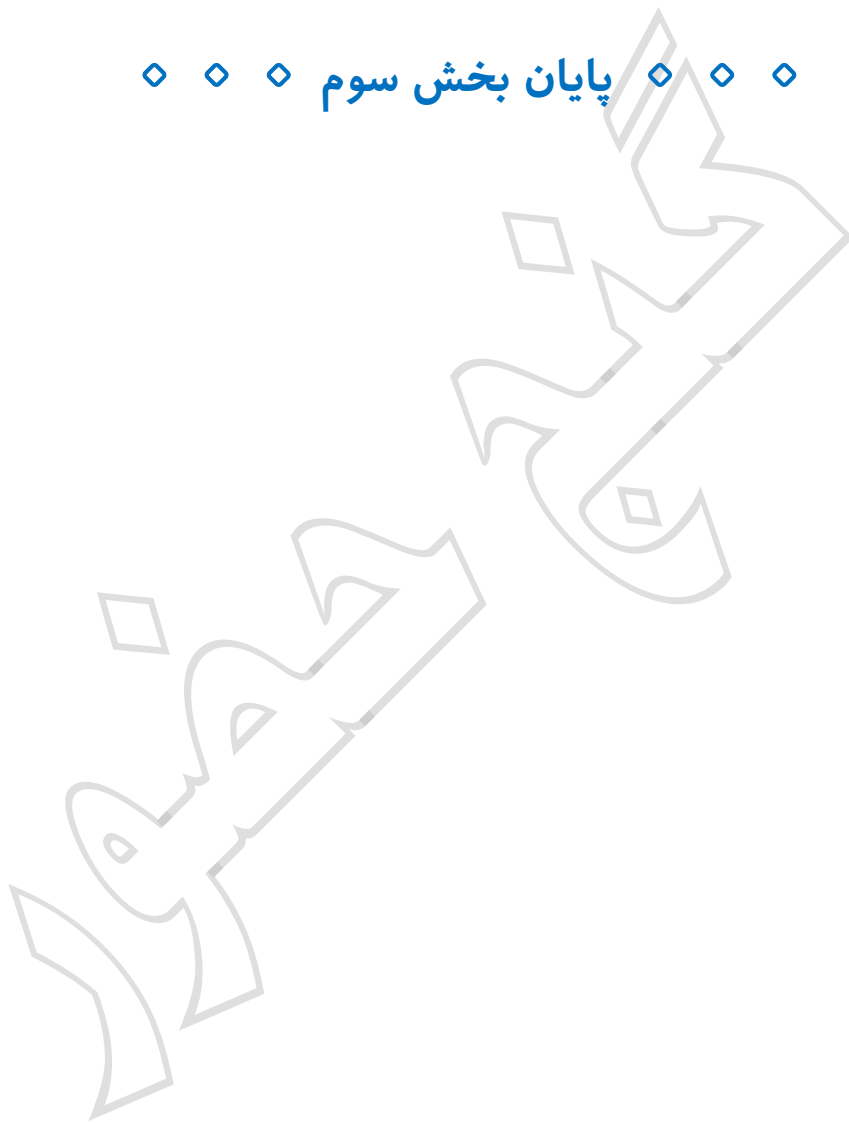
در ذهن نایست بگویی این‌جا وطنم است. من این‌جا را دوست دارم. نه وطن این‌جا نیست، وطن فضای یکتایی است. این حدیث درست است، ولی تو غلط می‌خوانی و غلط معنی می‌کنی.

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

پس بنابراین این‌که وطن‌دوستی از ایمان است، این درست است منتها تو باید وطن را درست بشناسی. وطن ذهن نیست، وطن فضای گشوده‌شده است.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



غزل شماره ۱۶۷ را در اول برنامه برایتان خواندم و همین الان ابیاتش را بررسی می‌کنیم. مولانا در هر بیتی یک درخواستی از زندگی می‌کند و یادآوری می‌کند که اگر قرار باشد که این خاصیت‌ها را خداوند نشان بدهد، ما خودمان باید نشان‌دهنده آن خاصیت‌ها باشیم.

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی سپه رنج‌گریزند و نمایند قفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

قفا نمودن: پشت کردن، گریختن

قفا نمودن یعنی پشت کردن، فرار کردن. در بیت قبلی به ما مولانا گفته بود که اگر تو توجهی به مسکن من و خود من نکنی، سیل دردها و مسائل به‌سوی من روانه خواهد شد. و گفتیم که اگر ما از جنس او بشویم، سیل دردها متوقف می‌شود و الآن می‌گوید شفا تو هستی.

اگر بگوییم تو شفایی، یعنی هرچیز که ذهن من نشان می‌دهد شفا نیست. و در همین‌جا یک اشتباهی را ما می‌توانیم اصلاح کنیم که از اول زندگی‌مان ما دنبال چیزهایی که ذهنمان شفا می‌دانست یا فکر می‌کرد شفا در آن‌هاست رفتیم و اغلب همین مهم‌ترین چیزها برای ما که همانندگی‌هایمان باشند.

پس وقتی می‌گوید «تو شفایی»، اگر شما این را واقعاً درست بخواهید به‌کار ببندید دیگر از چیز دیگری که ذهنتان نشان می‌دهد شفا نمی‌خواهید. همین درک عمیق سبب می‌شود که چیزها از مرکزتان برونند بیرون، دیگر عشق آن‌ها را نداشته باشید.

«چو بیایی»، یعنی من اگر بگذارم تو بیایی شرایطش را من فراهم می‌کنم. اما چجوری می‌آید؟ خوش، خوش می‌آید و ما با سخت‌گیری و انتخاب راه‌های سخت می‌خواهیم خداوند بیاید به زندگی‌مان. نمی‌آید.

مثلاً ما ناله می‌کنیم، زیر درد می‌رویم، دیگران را زیر درد می‌بریم. با اوقات تلخی، زور، جنگ می‌خواهیم خداوند بیاید. نمی‌آید! او خوش می‌آید.

همین‌طور به ما گوشزد کرد که خداوند ما را با شیر و شکر پرورده و به این‌جا رسانده، با خشونت نپرورده. و به ما ثابت کرد که تمام دردها و سختی‌ها انعکاس من‌ذهنی ماست. چرا؟ ما عقل او را گرفتیم، هدایت او را گرفتیم.

پس ما می‌دانیم شفا او است. از راه خوشی می‌آید، یعنی ما باید شاد بشویم و او حتماً رویش را به ما نشان می‌دهد، نه به من‌ذهنی ما. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم و با شادی جلو می‌رویم.



می‌گوید: وقتی تو بیایی که شفا هستی، سپه دردها می‌گیرزند، فرار می‌کنند و پشتشان را به ما می‌کنند. اصلاً ما را نمی‌بینند، علاقه ضربه‌زدن به ما را ندارند.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر به شکل افسانه من‌ذهنی نگاه کنیم، من‌ذهنی نمی‌گوید تو شفایی. شفا را از بیرون جست‌وجو می‌کند. و الآن شما بیدار می‌شوید به این اشتباه یا از این اشتباه که شفا در بیرون نیست و با روش‌های من‌ذهنی که عموماً واکنش تند و خشونت و اوقات‌تلخی است، او نمی‌آید.

یعنی نظم زندگی یا خداوند در زندگی ما با خشونت و اوقات‌تلخی جاری نخواهد شد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بلکه نظم این شکل که حقیقت وجودی انسان است برقرار است. یعنی شما فضا را باز می‌کنید و با پذیرش، این لحظه را شروع می‌کنید. با رضا شروع می‌کنید.

و صبر و شکر دارید. می‌بینید این‌ها خاصیت‌های خوش است. شادی بی‌سبب زندگی که از ذهن نمی‌آید سبب خوشی و شادی ما می‌شود. آفرینندگی زندگی هر روز کار می‌کند و هر لحظه کار می‌کند و زندگی ما را خوش‌تر می‌کند. اگر زندگی ما پر از درد باشد خداوند نمی‌آید. ما نمی‌توانیم به او وصل بشویم.

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی سپه رنج‌گیرزند و نمایند قفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم که قضا را هم، قضا یعنی کُن‌فکان همین را می‌خواهد.

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فرازِ چرخ، خرگاہت زند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)



خرگاه: خیمه بزرگ

پس می بینید که وقتی فضاگشایی می کنیم، ما دست همان قضا هستیم که ما را برده آن جا. این طرح زندگی که ما سبک و خوش همانیده بشویم با چیزها و از همانیدگی بیرون بیاییم، در مورد ما اجرا نمی شود.

ما با همانیدن با چیزها طرح زندگی را اجرا نمی کنیم، بلکه می خواهیم زندگی درست کنیم و عموماً هم یک چیز ساده و پیش پا افتاده ای است. ما می خواهیم از دیگران بهتر و برتر باشیم. این برتر و بهتر از دیگران بودن توهم ذهن است.

در اصل ما مثل یک درختی هستیم که مستقیم به زمین، خداوند وصل شدیم. اصلاً زندگی ما ربطی به دیگران ندارد. حتی اگر با همسر و بچه مان زندگی کنیم باز هم یک درخت تنها هستیم.

ما فقط از طریق حس زندگی در دیگران و ارتعاش به آن می توانیم به دیگران وصل باشیم، یعنی با عشق، با ارتعاش عشقی. و گرنه پیشرفت دیگران ربطی به ما ندارد. چه اتفاقی زندگی در آنها به وجود می آورد ربطی به ما ندارد.

این درخت یک میوه می دهد، آن درخت یک میوه می دهد. هرکدام هم سعی می کنند بهترین میوه خودشان را بدهند. پس می گوید طرح زندگی این بوده که ما را ببرد به ذهن همانیده بکند و مثل شب بیوشاند و اگر فضا را باز کنیم همان قضا دستان را می گیرد می آورد بیرون.

پس من ذهنی نمی تواند. و این را درک می کنیم که زندگی ما دست قضا است، دست خداوند است، طرح او است، نه دست تفکرات من ذهنی مان. این موضوع پس از مطالعه مولانا و یک قدری صبر کاملاً واضح است.

یعنی اگر شما مدت کوتاهی حتی شش ماه این ابیات را مکرراً بخوانید، متوجه می شوید پس از این که هشیاری نظر یا حضور یک مقداری در شما به وجود آمد، که هرچه من ذهنی نشان می دهد توهم است و به خاطر توهم من ذهنی شما نباید واکنش نشان بدهید و تلخ بشوید.

می بینید مرتب می گوید، می گوید مولانا گر بیایی خوش با شیر و شکر پروردی. یعنی ما هم داریم یاد می گیریم که هرکاری خداوند می کند ما هم باید همان کار را بکنیم. باید خوش باشیم، هم دیگر را با شیر و شکر بپروریم. به هم احترام بگذاریم، هم دیگر را دوست داشته باشیم، کمک کنیم.

ولی روش من ذهنی رقابت است، از کار انداختن است، چاپیدن است، ضعیف کردن است، کوچک کردن است. مکر است. به ما گفت که اگر تو ریو یا مکر خودت را منکری از ترازو و آینه کی جان بری؟



یعنی در این لحظه ما با عدم کردن مرکز خودمان را در اختیار قضا قرار می‌دهیم و اگر بارها قضا قصد جان من‌ذهنی ما را بکند و ما را بترساند، فکر نکنیم که داریم می‌میریم، برای این‌که یک قسمتی از همانندگی ما دارد می‌افتد باید فضا را باز کنیم صبر کنیم. همان قضا به ما جان می‌دهد و درمان می‌کند.

پس درمان ما دست قضا است، دست من‌ذهنی یا چیزهای بیرونی نیست، «تو شفایی». و اگر ما راه‌های من‌ذهنی می‌رویم می‌بینیم که نشد آن راه. چرا؟ قضا جلو ما را می‌گیرد. مطمئن باش که اگر فضا را باز کنیم و بپذیریم، ما را بی‌نهایت خواهد کرد.

پس این سه بیت واقعاً کمک می‌کند که ما این بیت غزل را خوب بفهمیم که شفا آن است و دائماً هم می‌خواهد به ما کمک کند، ما را شفا بدهد، ولی ما من‌ذهنی را برای خودمان مسکن کردیم و وطن را نمی‌شناسیم. حالا شما می‌دانید که در ذهن ما غریب هستیم و این جهان، غریب‌تر است اگر با آن دید نگاه کنیم، ولی با دید باز و فضای گشوده‌شده این جهان می‌تواند بهشت باشد.

از کرم دان این که می‌ترسندت

تا به مُلکِ ایمنی بنشاندت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱)

وقتی همانندگی ما را نشانه می‌گیرد و ما می‌ترسیم، این را کرم زندگی یا خداوند حساب کن. ما سخت چسبیدیم به یک چیزی یا کسی، آن را از ما می‌گیرد، آن می‌رود. امید داشتیم با یکی ازدواج کنیم، رفت. ما را تنها گذاشت، کرم است این، چون با او همانند بودیم، ترسیدیم.

این‌که با پول همانند هستی، یک‌دفعه نصفش یا همه‌اش می‌رود، کرم است، ولی ما می‌ترسیم، که چکار بکنیم؟ «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، وقتی بی‌مراد می‌شویم، فضا باز می‌کنیم. «حَفَّتْ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ»

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

یا مولای خود. ما در اثر بی‌مرادی است که فضا را باز می‌کنیم و به مُلکِ امنیت می‌رسیم، به جایگاه ایمنی می‌رسیم، به فضای یکتایی می‌رسیم.

به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات؟ از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

ما می‌رویم به طبیب بیرونی. می‌گویند که ای آب حیات، یعنی ای خداوند، ای زندگی، چرا ما را پیش طبیب این جهان می‌فرستی؟ تو که می‌دانی درد ما چیست.

حالا ما هم می‌دانیم درد ما چیست. درد ما این است که به‌جای خداوند جسم را گذاشتیم مرکزمان، بعد آن موقع برطبق این جسم و فکر کردن برحسب آن، ما دردی داریم که یک چیزی در بیرون معالجه می‌کند این را.

این بیت توهین به طبیب‌های بیرونی نیست، ولی ما می‌دانیم طبیب‌های بیرونی، طبیب جسم هستند. این درد و عوارضش را نمی‌توانند معالجه کنند. نه طبیب جسمی، نه روانشناس نمی‌تواند دردهای حاصل از همانندگی را که ناشی از بیماری است که گفتیم به‌جای زندگی، عدم، جسم در مرکز ماست و این دید، درد ایجاد می‌کند. این را یک شخصی در بیرون هرچقدر هم استاد باشد، نمی‌تواند معالجه کند، نمی‌تواند دوا دهد.

پس ما این اشتباه را در خودمان اصلاح می‌کنیم که من با ذهن بدون ناظر یعنی من ذهنی زندگی می‌کنم، مسئله ایجاد می‌کنم و می‌روم پیش طبیب. او یا دوا می‌دهد یا با من صحبت می‌کند و من درست می‌شوم، نمی‌شوم.

درد از کجا می‌آید؟ درد از او می‌آید. گفتیم او هم نمی‌خواهد به ما درد بدهد، از یک پدیده می‌آید و این که اجسام باید موقتاً در مرکز ما می‌مانند، برای همیشه ماندند.

هرچیزی که به ما درد می‌دهد، اطرافش فضا باز کنید، درمانش هم همانجاست. «از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا» همان چیزی که، همان موضوعی که، همان وضعیت ذهنی‌ای که به شما درد می‌دهد، می‌گوید فضاگشایی کن در اطراف آن، می‌بینید که درمانش آمد بالا. خیلی موقع‌ها درمانش این است که شما آن را رها کنید، یک چیزی را بپذیرید و آن وضعیت را از مرکزتان بردارید. همین‌که آن چیز را از مرکزتان برداشتید، شفا پس از آن می‌آید، یعنی به‌جای آن شفا می‌آید. توجه می‌کنید؟

فضا را باز می‌کنید، آن چیز از مرکزتان برداشته می‌شود. می‌بینید که از جای آن یک چیزی آمد، یک برکتی آمد که حال شما را خوب کرد، پس درمان و دوا در درون شماست. درد هم در درون شماست. خب این به طبیب بیرونی چکار دارد؟!



این که یک قسمتی از وجود ما که جسم است خراب می‌شود، در اثر انعکاس همین دردها در جسم ماست. حالا موارد ژنتیکی و اینها را صحبت نمی‌کنیم، ولی واقعاً در اثر فشارهای روانی و استرس‌هایی که از همانندگی‌ها و توهمات آنها می‌آید، ما را مریض جسمی می‌کند.

من پیشنهاد می‌کنم ما بدون استرس می‌توانیم زندگی کنیم و زندگی کنیم. و اگر دیدیم به طبیب بیرونی احتیاج داریم، ببینیم چه کار غلطی می‌کنیم؟ در درونمان، در مرکزمان چه چیزی به ما درد می‌دهد و آن درد ما را مریض می‌کند؟

مردم در توهماتشان زخمی شدند. خیلی از آدم‌ها می‌گویند همسرمان سی سال پیش این کار را کرده، ما هنوز یادمان نرفته. همان ما را بدبخت کرده، مریض کرده. زندگی شما به همسران چه ربطی دارد؟!

چون شما همانیده شدید با همسران، به کارهای ایشان واکنش نشان می‌دهید. واکنش منفی درد است، می‌رنجید، خشمگین می‌شوید، حسادت می‌کنید. ولی شما همانندگی با همسر را شناسایی کنید، بگذارید کنار، ببینید تمام دردها شفا پیدا کرده، ریخت.

ولی خب این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که افسانه من‌ذهنی را نشان می‌دهد، درد ایجاد می‌کند و راه‌حل دردها را بیرون می‌داند. این غلط است. خب در خودمان این اصلاح را می‌کنیم الآن، که «دردم از یار است و درمان نیز هم».

دردم از آن‌جاست که در مرکزمان همانندگی‌هایی وجود دارد، به محض این که اطراف اینها فضا باز کنم، شناسایی کنم، بیندازم، همان‌جا درمان می‌شود.

و این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان را نشان می‌دهد، در واقع عکس آن است و ما متوجه می‌شویم که با فضاگشایی این بینش در ما هست که نه، به غیر از موارد خاصی که به لحاظ جسمی ما مسئله پیدا می‌کنیم، ما احتیاج به طبیب بیرونی نداریم، مخصوصاً برای درمان این بیماری روانی‌مان که از همانش و دردهای آن به ما رو می‌آورد.

**حاکم است و، یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
او ز عینِ دردِ انگیزد دوا**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

یعنی خداوند حاکم است و هر کاری خواست می‌کند و او از خود درد، عین درد، دوا برمی‌انگیزد، یعنی هر جا شما حس درد می‌کنید، باید اطرافش فضا باز کنید ببینید آن‌جا با چه همانیده هستید؟ و درد از آن‌جا آمده، دوا هم از انداختن آن از جای آن برمی‌خیزد. و مربوط به این آیه است:

«قَالَ رَبِّ اَنِّي يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَاْمْرَاتِي عَاْقِرٌ ۗ قَالَ كَذٰلِكَ اللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ.»

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، درحالی‌که به پیری رسیده‌ام و زنم نازاست؟ گفت: بدان سان که خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰)

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، درحالی‌که به پیری رسیده‌ام». همین حرف را ما هم می‌زنیم. ما می‌گوییم ما هفتاد سالمان است، چگونه می‌توانیم واقعاً حضور را در خودمان ببینیم، ما که عقیم شدیم یا مثلاً نازا هستیم.

«و زنم نازاست؟ گفت: بدان سان که خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

و آیه‌های دیگری هم هست که این «يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ» هست و بیت‌های دیگری هم هست. و یعنی خدا هر کاری می‌خواهد می‌کند، ما متوجه می‌شویم که این سبک زندگی ما که به سبب‌سازی ذهن وابسته است و بر آن بنا شده، غلط است. آن چیزی که اتفاق می‌افتد به ما از طریق نظم زندگی است. اگر بخواهیم نظم زندگی را بیاوریم به زندگی خودمان و او سامان بدهد به ما، ما باید فضا را باز کنیم.

ما نمی‌توانیم با سبب‌سازی ذهن، برحسب فکرهایمان جلو برویم، بعد زندگی هم از طریق نظم خودش هرچه خدا بخواهد می‌شود، بعد آن موقع این دوتا با هم تناقض باشند بگوییم که خب چرا این‌طوری شد؟ قرار بود آن چیزی که من می‌خواهم بشود، نه، آن چیزی که تو می‌خواهی با من ذهنیات نمی‌شود.

برای این‌که آن چیزی که تو می‌خواهی یک «ظن افزونی» است. تو دائماً برحسب هرچه بیشتر بهتر داری کار می‌کنی، زندگی که این‌طوری کار نمی‌کند. زندگی طوری با ما کار می‌کند که به منظوری که آمدیم به آن برسیم و آن زنده شدن به اوست.

بنابراین تو می‌خواهی همانیدگی‌ات را زیاد کنی، وقتی زیاد نمی‌شود چیز غلط بود. این‌جا چه اشتباهی شد؟ خداوند اشتباه کرده، نه خداوند اشتباه نکرده تو اشتباه کردی. اشتباهت هم اصلاً سبک زندگی‌ات است که می‌گویی هرچه بیشتر تر بهتر.



شما نگاه کنید تمام فکر و ذکر و فعالیت ما برای بالا بردن مقدار یا سطح همانندگی‌های ماست که با آن همانیده هستیم؛ مقامم برود بالا، پولم بیشتر بشود، شهرتم بیشتر بشود، تأیید مردم بیشتر بشود، من را بیشتر دوست داشته باشند، بیشتر به من احترام بگذارند این‌طوری نیست.

با همه این‌ها هم ما همانیده هستیم، یکی که کم می‌شود یا دو، سه تا از آن به هم می‌ریزد می‌گوییم خُب نشد و آن موقع این چیزها درد ایجاد می‌کنند. ما می‌گوییم این‌ها قرار بود ما را شفا بدهند، چطور درد ایجاد می‌کنند؟ حالا ما از این توهم بیدار می‌شویم که هر چیزی را که دوست داری و فکر می‌کنی به تو زندگی می‌دهد، به تو درد می‌دهد. آن موقع اگر بفهمی این را، بیندازی دور، یعنی از مرکزت برانی شفا می‌آید. پس متوجه شدیم.

و:

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

و توجه می‌کنید که وقتی من داریم و نمی‌گوییم تو شفا هستی و خودمان سبب‌سازی ذهن داریم، قضاوت داریم، ما پست نیستیم. ما وقتی اقرار می‌کنیم که درد داریم، بارها خواندیم دیگر کارگاه خداوند می‌شویم.

اعتراف به این‌که ما درد داریم، ما مشکل داریم و همانندگی داریم و دانستن این‌که این روش زندگی نیست ما را کارگاه خداوند می‌کند و ما هر لحظه با فضاگشایی من‌ذهنی را صفر می‌کنیم، دوا آن‌جا می‌رود.

خداوند روی کسی که این لحظه صفر می‌شود، کار می‌کند یا می‌تواند کار کند. اگر کسی که بالا آمده دیگر کارگاه خداوند نیست که. اگر کسی بگوید که من هیچ اشکالی دارم، درحالی‌که پر از اشکال است، او که دیگر کارگاه نیست که اصلاً، کسی درستش بکند.

«هر کجا پستی است»، یعنی هر جا کنده شده و گود است آب آن‌جا می‌رود و بارها گفتیم کتاب خرد چینی می‌گوید که برو دره کائنات باش، کوه نباش، دره باش که آب برود آن‌جا.

پس این‌ها از آن‌جا می‌آید که ما می‌گوییم من بلند که می‌شوم درد ایجاد می‌کنم، صفر که می‌شوم دوا می‌آید. وقتی قضاوت می‌کنیم، وقتی در سبب‌سازی ذهن هستیم، پست نیستیم.

و:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرْشَت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

الآن برایتان خواندم. در بی‌مرادی‌ها که طرح خداوند است، ما خشک می‌شویم، راضی هستیم، نشد، قرار بود ازدواج کنیم با این شخص نشد، بی‌مراد شدم. تازه فهمیدم با او همانیده بودم، که همانیده بودم اگر ازدواج هم می‌کردم، پس از یک مدتی به هم می‌خورد، این عشق نبود. حالا این استدلال‌های ذهنی را نمی‌کنید، بدون قید و شرط فضا را باز می‌کنید و راضی هستید.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

قبلاً خواندیم.

هیچ طبیبی ندهد بی‌مرضی حَبِّ و دوا من همگی درد شوم تا که به درمان برسیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۰۰)

حَبِّ: قرص، دانه گیاهان

هیچ پزشکی بدون این‌که ما بگوییم مریض هستیم یا مریض باشیم به ما دوا نمی‌دهد. پس بنابراین من تماماً درد می‌شوم، اعتراف می‌کنم درد دارم، اعتراف می‌کنم که این روش زندگی نیست، من همانیدگی دارم، من می‌خواهم با ذهنم انسان‌های دیگر را کنترل کنم، من پارک ذهنی دارم، وقتی نظم من ذهنی به هم می‌ریزد من واکنش نشان می‌دهم، من می‌دانم رنجش دارم، من کینه دارم، من حسود هستم، اگر این‌ها را اقرار کنیم ما و خودمان را در معرض باد کن‌فکان قرار بدهیم، می‌بینیم که درمان رسید.

آن‌هایی که می‌گویند هیچ دردی نداریم، هیچ اشکالی نداریم حُبِّ پست نیستند، آب به‌سوی آن‌ها نمی‌رود، آب زندگی به‌سوی آن‌ها نمی‌رود و اتفاقاً در ابیات بعدی آب حیات هست، حیات هست و در این‌جا مولانا سر را

مطرح می‌کند. می‌گوید که، «تو سر و جان همه» هستی، هرچیزی که در این جهان هست، سر و جانش تو هستی، پس فقط تو وجود داری.

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

همه کائنات، هرچه که در این جهان هست همه تن است و سر و جان همه تو هستی، چه کسی هست؟ زندگی، خداوند. آیا ما هم جزو این کائنات هستیم؟ بله. آیا نظم زندگی و عقل زندگی و جان زندگی در ما جاری است؟ بله. ما خبر داریم؟ نه.

ما از این سر و جان زندگی درست استفاده می‌کنیم؟ نه. چرا درست استفاده نمی‌کنیم؟ برای این‌که مقاومت داریم، برای این‌که ما سر داریم، ما سر داریم، سرمان سر من‌ذهنی است. ما جان داریم، جان ما جان من‌ذهنی است که با بالا رفتن همانندگی‌ها خوش می‌شود، با پایین آمدن ناخوش می‌شود.

آیا ما می‌توانیم سر و جانمان را عوض کنیم؟ بله، چجوری؟ با فضاگشایی و پذیرش نظم زندگی به‌جای نظم من‌ذهنی. اگر این ابیات را زیاد بخوانیم، تکرار کنیم، واقعاً خودمان را متقاعد می‌کنیم که این سر و جانی که فعلاً داریم، این مصنوعی است، توهم است.

این‌جوری که ما خوشحال می‌شویم و غمگین می‌شویم، این کنترل من‌ذهنی است. من‌ذهنی است که دارد خوشحال می‌شود، غمگین می‌شود. آیا این غمگینی روی تن ما اثر منفی دارد؟ تخریب می‌کند؟ بله. ما چکار می‌کنیم؟ ما دوباره می‌رویم طبیب بیرونی. طبیب بیرونی این موضوع را می‌تواند درست کند؟ نه، چرا؟ منشأ آن یک جای دیگر است.

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

می‌گوید ما وقتی من‌ذهنی داریم، سر اصلی ما که تو هستی از ما جدا شده. این من‌ذهنی با نظمش، با تفکراتش چجوری زنده خواهد شد؟ و تلویحاً هم می‌گوید که این مرده است. آیا شما می‌دانستید که من‌ذهنی مرده است نسبت به زندگی و سر ندارد؟ این سری که ما داریم الآن، این عقلی که داریم واقعاً سر درستی نیست، می‌دانستید؟ قبول دارید؟



آیا با این سری که درست فکر نمی‌کند شما می‌خواهید مولانا را قضاوت کنید بگویید که این‌جایش را درست گفته، این‌جایش غلط بوده؟ هر جا جور درمی‌آید با هر چه بیشتر بهتر شما، می‌گویید که این‌ها با فکرهای همانیده ما جور است، پس این‌جاها را درست گفته. هر جا را که باید عوض کنید، شما می‌گویید نه، این‌ها غلط گفته، بلد نبوده، این درست است؟ خیلی خُب.

پس این بیت ایجاب می‌کند ما آن حرکتی که ما را بی‌سر می‌کند، یعنی مقاومت کردن و رفتن به ذهن و من‌ذهنی درست کردن، هشیاری جسمی درست کردن بپرهیزیم. چه را پس درست می‌کنیم؟ همین کار را، که ما نمی‌خواهیم بی‌سر بشویم و از آدم‌های بی‌سر هم، بی‌عقل هم که عقل جزوی دارند، نمی‌خواهیم تقلید کنیم.

یادمان باشد از جمع نمی‌خواهیم تقلید کنیم. ما نمی‌آییم مولانا را بخوانیم، بعد برویم به جمع نگاه کنیم، بگوییم جمع این‌طوری زندگی می‌کند، خُب من هم یکی، نه، این درست نیست. و ما نمی‌آییم زندگی را تفسیر کنیم، بگوییم بله، مولانا گفته، «کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟» سر من که جدا نیست.

دوباره برگردیم به آن سه بیتی که گفت:

ای بسا سرمست نار و نارچو خویشان را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

پس افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌داند که بی‌سر است، سر خودش را سر می‌داند. جانی که با تغییر همانیدگی‌ها بالا، پایین می‌شود، زیاد و کم می‌شود، می‌بینید که ما کوچک و بزرگ می‌شویم. آهای فلانی، فلان حرف را زد من را پیش مردم کوچک کرد، کدام جان کوچک شده؟ جان زندگی؟ خدایت شما؟ خدا را می‌شود کوچک کرد؟ پس جان شما یک جان تقلبی بوده که کوچک شده.

بعد، آن موقع تعریف کردند، جانم بزرگ شد، خوشحال شدم. آخر جانی که این‌طوری است با حرف مردم زیاد و کم می‌شود این جان است؟ یا جان یک مُرده است، جان مُرده است که با عوامل بیرونی زیاد و کم می‌شود.

حال ما هم حال تقلبی است حال موهومی است اصلاً دست ما نیست حال ما. باید عوامل زیادی دست‌به‌دست هم بدهد ما بگوییم که حالا راضی هستم، حالم خوب است ولی موقت است زود به هم می‌ریزد. از نظر زندگی و در طرح او یک چنین حالی همین حال مُرده است.

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

پس ما یاد می‌گیریم که در من‌ذهنی که ما الآن داریم سر زندگی ما قطع شده ما باید این سر را دوباره وصل کنیم، برای این کار [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، گفتیم فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم سر ما برگردد. یواش‌یواش می‌بینیم که ما داریم خردمند می‌شویم، طول می‌کشد. هر موقع با من‌ذهنی‌مان دخالت می‌کنیم، بی‌عقلی من‌ذهنی دوباره می‌آید.

جزو از کل قطع شد، بیکار شد عضو از تن قطع شد، مُردار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۶)

تا نپیوندد به کل بارِ دگر مُرده باشد، نبودش از جان خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳۷)

ما جزو هستیم از کل قطع شدیم، رفتیم به ذهن به‌وسیله‌ی ذهنمان می‌بینیم، ذهن تکه‌تکه می‌کند می‌بیند، کل را نمی‌تواند ببیند. آن داستان فیل یادتان بیاید، ما جزوی هستیم که از خداوند که کل است قطع شدیم؛ در نتیجه بیکار شده‌ایم.

کار در من‌ذهنی، کار نیست و شما می‌بینید یک قسمتی از بدن قطع بشود می‌میرد. دیگر شما ناخنتان را می‌گیرید می‌اندازید زمین، آن رفت دیگر خاک بشود قبلاً تا حدودی زنده بود چون وصل بود و ما باید با فضاگشایی دوباره بپیونددیم به کل.

تُندتُند فکر کردن، یک من‌ذهنی درست می‌کند ما را قطع می‌کند از زندگی. یواش‌یواش که فکر می‌کنیم آرام می‌شویم، آرام می‌شویم یک‌دفعه می‌بینیم که از زیر این فکرهای ما یواش‌یواش خرد زندگی بروز می‌کند.

می‌بینید ما داریم فکرهای سازنده می‌کنیم، حالمان بهتر شد، این حال و این فکر از خود زندگی می‌آید. یواش‌یواش با فضاگشایی و کُندتر کردن فکرها ما داریم دوباره به کل می‌پیونددیم ولی اگر می‌گوید کسی هُشیارانه این کار را نکند مُرده و از جان واقعی خبر ندارد.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب تا قلاووزت نجند تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

هرکه او بی‌سر بجنبد، دُم بُود
جُنُبش چون جُنُبش کژدُم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خستن: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

در راه فضاگشایی و زنده شدن به خدا، این جلال و شکوه ظاهری من‌ذهنی را بینداز دور. خستن یعنی زخمی کردن در ضمن. ما نمی‌آییم هیاهو راه بیندازیم و خودمان را نشان بدهیم یعنی جلال و شکوه من‌ذهنی را که براساس همانیدگی‌ها بالا آمده اگر در شما هست ما این‌طوری هستیم، آن‌طوری هستیم، این کار را بلدیم، این را بگذار کنار، بیاور پایین، ترک کن.

و یک رهبر معنوی داشته باش تا او نجنبیده، تا مولانا نجنبیده، تا شعرش را نخوانده‌ای و مطمئن نیستی که این درست است نجنب. یا نه اگر به اندازه کافی پیشرفته هستی فضا را باز کن، اگر از آن‌جا یک الهامی نیامد، یک خبری نیامد، تو فکر نکن برای این‌که با سر من‌ذهنی فکر می‌کنی.

هرکسی که سر ندارد، که الآن گفتیم سر من‌ذهنی‌اش فعال است و سر زندگی‌اش قطع شده می‌جنبد، جنبشش شبیه جنبش عقرب است، یعنی خطرناک است، مرتب درد پخش می‌کند، حرف می‌زند یک‌جایی را خراب می‌کند، یک چیزی را بد می‌کند، یک آدمی را مسموم می‌کند.

ولی می‌بینید که آدم‌های بی‌سر دارند حرف می‌زنند، فکر می‌کنند دارند آباد می‌کنند، ما هم فکر می‌کنیم با بدگویی، انتقاد مثلاً ما داریم دنیا را درست می‌کنیم، ما داریم خراب می‌کنیم. آخر چه کسی به حرف ما گوش می‌دهد؟ مگر به زندگی ارتعاش کنیم و روی دیگران تأثیر سازنده بگذاریم و گرنه می‌شویم عقرب، هرکس می‌آید یک آسیبی به او می‌زنیم، خودش دارد می‌گوید کژرو است.



کژرو یعنی مطابق نظم من‌ذهنی می‌رود. از نظر نظم زندگی، روش من‌ذهنی کژ است، در شب نمی‌بیند، شب‌کور است، چون در ذهن است و شب است، زشت است، همه کارهایش زشت است، همه فکرهایش زشت است چون براساس همانیدگی‌هاست.

و حتماً درد دارد، پُر از زهر است و حرفه‌اش می‌خواهد جان پاک، هرکسی که از جنس حضور است او را بگذرد، زخمی کند، توهین کند، توجه می‌کنید؟ این کار من‌ذهنی است.

می‌گوید:

سَر بکوب آن را که سَرش این بُود خُلُق و خوی مستمرش این بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خود صلاح اوست آن سَر کوفتن تا رهد جان‌ریزه‌اش ز آن شوم‌تن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳)

می‌گوید چنین سری را بکوب. خُب اگر ما سر دیگران را نمی‌توانیم بکوبیم سر خودمان را که می‌توانیم بکوبیم، بی‌اثر بکنیم. ما که می‌توانیم به خودمان تلقین کنیم بابا این سری که من دارم به درد نمی‌خورد، این عقلی که من دارم درست کار نمی‌کند، من با این عقل دارم به همه لطمه می‌زنم، به خودم هم لطمه می‌زنم، بهتر است بروم مولانا را بخوانم، بهتر است فضاگشایی کنم مدتی «أَنْصِتُوا» را رعایت کنم.

شاید زندگی از من حرف زد، این عقلی که دارم من به درد نمی‌خورد. می‌گوید سَر عقرب را باید بکوبی، سَرش این است که این را بی‌اثر کنی.

تمام سَرهای من‌ذهنی را باید بی‌اثر کنی نه این‌که برویم بکشیم‌شان، واقعاً بشناسیم از اثر بیندازیم و خُلُق و خوی دائمی این، این است که درد پخش کند. سَر کوفتن و بیکار کردن چنین سری، صلاح صاحبش است تا آن جان‌ریزه‌اش از تن شوم رها بشود.

یعنی هرچه شما شناسایی می‌کنید، بی‌عقلی من‌ذهنی‌تان را و آن‌ها را به‌کار نمی‌برید، می‌بینید که چه قدر خدمت به خودتان می‌کنید هم از نظر مادی و هم از نظر روابط از هر جنبه‌ای از زندگی این دارد به شما لطمه می‌زند.

خیلی جاها «أَنْصِتُوا» می‌بینید که به نفعتان تمام می‌شود، ساکت می‌شوید، می‌دانید که این من‌ذهنی دارد صحبت می‌کند، این سر نیست، صحبت این است که این سر عقل جزوی ما سر نیست.

واستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۴)

چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند دست او را ورنه آرد صد گزند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۵)

دیگر واضح است می‌گوید از دست دیوانه سلاح را بگیر. سلاحش بی‌عقلی‌اش است. وقتی به حرف او گوش می‌دهند تخریب می‌کند، جنگ راه می‌اندازد، فکر می‌کند که این عقل است.

«واستان از دست دیوانه سلاح»

اگر راجع به خودمان فکر کنیم بگوییم که من‌ذهنی‌ام دیوانه است، من نباید قدرت بدهم به آن، چه بسا من رفتارهایی می‌کنم، حرف‌هایی می‌زنم که رابطه‌ام را با همسرم، بچه‌ام بهم می‌ریزم، بهتر است ساکت بشوم.

هر سلاحی که دست این دیوانه داده‌ام دارد خراب‌کاری می‌کند. چرا؟ برای این‌که این ذهن بی‌ناظر بوده من بعد از این می‌خواهم این را بپایم. هر جا که دیدم سلاح گرفت دستش، از دستش می‌گیرم و به این ترتیب عدل خدا و نظم زندگی از من راضی می‌شود، چون احتمالش خیلی زیاد است که وقتی من‌ذهنی من دیوانه‌بازی درنیارَد واقعاً به خرد زندگی برسیم. وقتی آدم سلاح داشته باشد و عقل نداشته باشد به خودش و به دیگران لطمه می‌زند.

و همین‌طور این بیت را ما داشتیم:

سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

ما به این علت سرنگون می‌شویم. اگر ما خودمان را سر کنیم درحالی‌که می‌دانیم من‌ذهنی داریم و تنها برویم جلو، که بیشتر اوقات می‌کنیم این کار را سرنگون خواهیم شد. به این علت کار ما پیش نمی‌رود، سرنگون می‌شویم که از سر زندگی دور هستیم، از خرد زندگی دور هستیم. چرا؟ برای این‌که خودمان را سر ساختیم.



پس اگر شما هشیارانه روی خودتان کار نکرده‌اید، بسیار مواظب باشید که چه می‌گوییم، چکار می‌کنم، آیا من با فضای گشوده‌شده و حضور ناظر مواظب ذهنم و فکرهاش و حرص‌هایش و رفتارهایش هستم؟ دائماً حواسم به خودم است و من مطمئنم که این دیوانه است اگر دستش سلاح باشد یا می‌زند من را می‌کشد یا دیگران را.

سلاحش هم فکرش و حرف‌هایش است و اعمالش است و دردهایش است و بعضی موقع‌ها سلاح این دنیایی به دست می‌آورد، مثلاً قدرت به او می‌دهند، یک کسی که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید، الآن که قدرت پیدا کرده، من ذهنی‌اش عود کرده، می‌خواهد آدم بکشد و می‌کشد. این قدرت را باید از دستش بگیری.

این البته سرنگون می‌شود ولی خب بیت قبل می‌گفت که «چون سلاحش هست و عقلش نه» یعنی همه من‌های ذهنی این طوری‌اند، ببند دست او را، «ورنه آرد صد گزند».

ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان جوی ما خشک شده‌ست، آب از این سو بگشا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

حیوان یعنی آب حیات، حیات یعنی زندگی. پس تو سرچشمه آب حیات هستی و زندگی همگان. می‌بینید که به این راحتی این سرچشمه آب حیات با فضاگشایی به رخ ما باز می‌شود.

«جوی ما خشک شده‌ست» برای این‌که همانیدگی‌های ما و دردهای حاصل از آن، خیلی سفت و سخت جلو آب را گرفته. ما فضاگشایی نمی‌کنیم. پس حالا که فهمیدیم سرچشمه آب حیات یعنی حیوان و خود زندگی، حیات، آن است یعنی خداوند است ما داریم شناسایی می‌کنیم که جوی ما خشک شده و آب را باز کند و بفرستد به این‌ور. آیا ما هم باید کاری بکنیم؟ بله، ما باید باز کنیم.

ما باید با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم تا این آب بیاید. رحمت اندر رحمت است یعنی لحظه‌به‌لحظه رحمت می‌آید. این‌که آب باز بشود یا نشود، دست شماس. و زندگی منتظر یک هم‌چون دلی است، دلی که عدم باشد، قبلاً جسم بود، جلو آب را گرفته بود، الآن راهش باز شده.

شما با استفاده از انتخابتان در این لحظه که گفتیم فضاگشایی می‌کنید و نظم زندگی را انتخاب می‌کنید، در باز شدن آب حیات به‌سویتان نقش عظیمی بازی می‌کنید و اگر دست روی دست هم بگذارید بنشینید و این عقل جزوی را سر حساب کنید و بلند شوید و رفتار من‌ذهنی را انجام بدهید که درواقع می‌دانم است، قضاوت است، مقاومت است، این آب هیچ‌موقع جاری نخواهد شد.



پس هر بیتی گفتم که تغییر را و یک کاری را ایجاب می‌کند که ما باید انجام بدهیم. وقتی مولانا می‌گوید که سرچشمهٔ آب حیات از جهان نیست که ما تا حالا فکر کردیم که آب زندگی، آب زنده‌کننده از بیرون به درون ماست، حتماً باید وضعیت‌های بیرونی درست بشود تا آب زندگی جاری بشود.

ما فکر می‌کنیم علت این‌که آب حیات به دل و جان ما نمی‌رسد، این‌که چهار بُعد ما خشکیده، یعنی می‌بینید ما حال نداریم، نمی‌توانیم زندگی کنیم و ما فکرهايمان بد است، خلاق نیست. هیجانانامان از جنس خشم و درد و این چیزهاست، بدنمان هم ناسالم است. پس آب حیات به این چهار بعد ما نمی‌رسد. ما علتش را در من‌ذهنی بیرون می‌دانیم و فکر می‌کنیم آب حیات از چیزها، اگر مقدارش زیاد بشود به ما جاری می‌شود، ما زنده‌تر می‌شویم، خوش‌بخت‌تر می‌شویم، این‌طوری نیست.

سرچشمهٔ آب حیات و زندگی خداوند است که با فضاگشایی از درون ما شروع می‌کند به جاری شدن. وقتی می‌گوییم آب از این سو بگشا یعنی من دارم فضاگشایی می‌کنم. جوی ما خشک شده است یعنی من شناسایی کردم که زندگی من خشک شده، پژمرده، علتش این است که من جلوی آب زندگی را که تو می‌فرستی گرفته‌ام. آب را از طرف خداوند بسته‌ام، آب بیرون را باز کرده‌ام و هرچه از آن‌جا می‌آید درد است. این را شناسایی کردیم.

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

یعنی فرمان ساکت باشید، یعنی این‌که هرچه تندتند حرف می‌زنی و فکرهاي همانیده می‌کنی و از طریق این فکرهاي همانیده می‌خواهی مسائلت را حل کنی، داری خودت را خشک می‌کنی. داری دریچهٔ آب را می‌بندی. خاموش باش که آبت را، آب زندگی‌ات را بیهوده تلف نکنی، برای این‌که چهار بعد باغت خشکیده. بیشتر مردم مریض می‌شوند، جسمشان مریض است، فکرشان خرافات است، از نظر هیجانی، چهار بعد عرض می‌کنم، همه‌اش درد دارند، خشم دارند، ترس دارند، اضطراب دارند، بی‌قرار هستند. از نظر جانی هم که دل و جان همه هست، جانِ ذهنی دارند، بعضی جانشان بی‌رمق است، بعضی موقع‌ها یک ذره، مثلاً یک خبر خوبی می‌آید یک تکانی می‌خورند، بعداً دوباره پژمرده می‌شوند. بله پس خاموش می‌شویم، هرچه خاموش‌تر ما کم‌تر به وسیلهٔ ذهنمان دنبال زندگی در بیرون می‌گردیم.



جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷)

غیر از این که گفتم می‌گوید، چندتا سخن دیگر در دل بیمار من مانده. من در این‌جا انسان را می‌گوید. تا این انسان فضاگشایی نکند که تو این حرف‌ها را بزنی، این حرف گفته نخواهد شد. منظورش این است که دیگر به اندازه کافی گفتند تا حالا باید شما او را دیده باشید، یعنی فضا را گشوده باشید و او را دیده باشید.

دیدن او عدم کردن مرکز است، پس غیر از حرف‌هایی که زده شد، چندتا سخن هم در دل شما مانده، این سخنان از درون به گوش شما گفته خواهد شد، وقتی که رخ خوب معشوق، یعنی رخ زیبای معشوق را ببینید. اگر نتوانید ببینید، آن سخنان دیگر گفته نخواهد شد.

می‌بینید که مولانا با ذهن حرف می‌زند، و انتظار دارد که این گفت‌وگوها به دل و جان ما بنشینند. و در آخر غزل و این ابیاتی که برایتان خواندم انتظار دارد که ما به اندازه کافی لطیف شده باشیم و به درجه‌ای آگاه از این که خداوندی وجود دارد و ما می‌توانیم ببینیمش. ببینیم یعنی از جنس او بشویم.

می‌گوید سخنانی مانده که اگر از جنس او بشویم الآن او می‌گوید. اگر نشویم نه. رخ زیبای معشوق را ببینیم آن‌ها از دل ما می‌آید بیرون، یعنی خلاقیت شما، یعنی اظهار زندگی از درون شما، گشوده شدن فضا و بروز شادی بی‌سبب، یعنی شما فکر خلق کنید.

این صحبت‌ها برای رساندن شما به جایی بود که بتوانید رخ معشوق را ببینید، و الآن آن‌جا هستید. یعنی اگر همه این ابیاتی که خواندم روی شما اثر کرد، الآن باید فضا گشوده شده باشد و شما به او زنده شده باشید و بقیه این غزل را او به صورت شادی، به صورت عشق از طریق شما بیان کند، از هرکسی یک جوهری بیان کند. و آن جز از این چندتا سخنی بود که ما الآن گفتیم. آن‌ها هم از این جنسند ولی آن‌ها را شما خودتان به گوش خودتان خواهید گفت.

بله خب ما می‌خواستیم مثنوی هم برای شما بخوانیم که امروز دیگر نخواهد شد، وقت نخواهد بود. ان‌شاءالله مثنوی را که آماده کردیم، هفته دیگر برایتان خواهم خواند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇